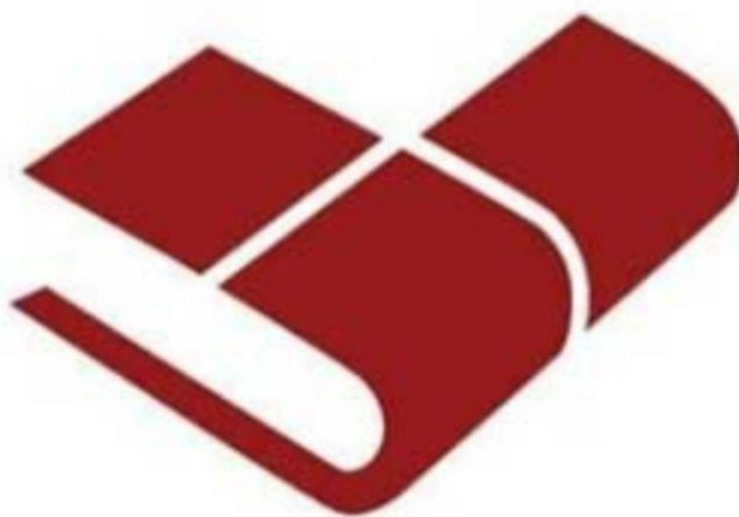


به نام خدا
غریبه ی آشنا



آوازی خبیسی



غریبه‌ی آشنا به قلم مطهره.م نویسنده اختصاصی
سایت آوای خیس

روز اول دانشگاهه و من بهترین لباس
م که با کلی دنگ و فنگ و کار کردن تو
یه رستوان تونستم بخرم رو از کمد
کشیدم بیرون و پوشیدم
به زحمت ش می ارزید خیلی بهم
میمومد

تا اون غول دو سر بیدار نشده باید برم
که اگه بیدار شه نمیزاره برم و میشه
در دسر

با گوشی مدل پایین م که قبل مرگ
مامان خریده بودم و از نداری نگه
ش داشته م یه اسنپ گرفتم
کتونی ها م رو پوشیدم و بعد دو دقیقه
اسنپ رسید

به آقا محمد هم که داشت مثل من
میرفت دانشگاه سلام کردم خواست
که با اون برم ولی ی کمی معذب بودم
و خیر کردن اسنپ رو بهونه کردم

در ماشین رو بستم و به دانشگاه
روبه رو م خیره شدم کلی زحمت
کشیدم که به اینجا برسم

مامانم خیلی دوست داشت منو تو یه
یکی از این دانشگاه ها در حال درس
خوندن ببین ه ولی حیف که نیست که
ببین ه

تو فکر و خیالات م بودم و به
دانشگاه زل زده بودم که یکی محکم
از بقلم رد شد و شونه ش به شونه م
خورد آخ که دستت بشکنه
منم چون نتونستم جواب شو ندم

_هووی چته مرتیکه
شونه م داغون شد ولی
اون حتی برنگشت ببینه
چه شده خیلی بی شعور
بود

ولی لامصب عجب هیکلی داشت
بیخیال دید زدن پسره ی روانی شدم و
راه افتادم برم سر کلاس که جلسه اول
دیر نرسم

با سر به زیری که از من بعید بود وارد
کلاس شدم

استاد داشت چیزی پایه تخته م
ینوشت و من یواشکی وارد کلاس
شدم یه جا برا خودم پیدا کردم و
سریع نشستم خداروشکر متوجه
نشدم

ای خدا شونه م درد میکنه
پسره ی خر به جلو ش نیگا نمیکنه
عین گاو سر شو انداخته پایین داره
گاز میده

نگاهی به استاد که پشت ش به ما بود
کردم لباس ش برام آشنا امد

امروز این لباس رو تن یکی دیده
م ولی یادم نمیاد کی وقتی استاد
برگشت...

همچنان که به سمت ما برگشت سرش
تو برگه ها بود و شروع کرد به
حضور و غیاب
صورتش رو نمیدیدم ولی صدایش
چقدر شبیه صدای محمد همسایه
مون بود

چند نفر رو صدا کرد و بعدش رسید به
اسم من

به اسم من که رسید مثل اینکه تعجب
کرده باشه سرش رو بلند کرد و با
حالت سوالی گفت

ادرینا ولیئی؟

درست حدس زدم محمد بود
هر دو مون تعجب کرده بودیم
و بهم زل زده بودیم دیگه دیدم
داره فیلم هندی میشه گفتم

حاضر م استاد

اونم به خودش امد و ادامه حضور
غیاب رو انجام داد

میدونستم اون استادهه اینقدر به
خودم زحمت مودب بودن نمیدادم
بیچاره میدونه چه شر ای
هستم کلاس تموم شد و از
دانشگاه زدم بیرون هنوز
تا کلاس بعدی دو ساعت
وقت داشتم

دوست داشتم تو این یه ساعت بیرون
دانشگاه یه دوری بزنم پشت دانشگاه
یه فضای سبز کوچیک بود
رفتم و رو یکی از نیمکت ها نشستم

یه دختر اتفاقا امروز هم تو کلاس
مون بود نشسته بود رو نیمکت
_سلام

_سلام

_خوبی؟

_مرسی شما خوبی؟

از این الفاظ قلمه سلمه

خوشم نمیومد پس گفتم

_راحت باش. اسم من ادینا

س . خوشبختم

_ممنون. اسم من ندا س. منم خوشبختم

خیلی خوشحال بودم از اینکه تونستم
تو روز اول دانشگاه به رفیق پیدا
کنم دختر خوشگلی بود

آروم به نظر میرسید اما من

آدم شناس م این از اونا که

ساکت ساکت بلا سر مردم

میاره

تو دلم به افکار م خندیدم و لبخندی به

صورت ندا پاشیدم

یکمی با هم حرف زدیم که ندا با نگاه

به گوشه ش گفت که دیر شده و باید

سریع بریم

بلند شدیم و با آخرین سرعت
خودمونو به کلاس رسوندیم در رو
به شدت باز کردم که دیدم استاد
سر کلاسه

-این چه وضعه

ورود به کلاسه این

صدا چقدر به دلم

نشست اما بیخیال

این چرت و پرتا رو

به استاد گفتم

بخشید حواس مون از ساعت پرت شد

استاد که یکم به صورت م زوم

شد انگار منو شناخت فکر کنم

جایی همو دیده باشی م

اهاا این همونیه که

شونه مو به چوخ داد

مرتیکه ی گاو _ درست

صحبت کن

حواس م رو به

استاد دادم ای وای

دوباره بلند فکر

کردم

بچه های کلاس از قیافه شون معلوم
بود که دارن خودکشی میکنن از بس
جلو خنده شونو گرفتن منم چون دلم
نیومد گفتم

_چرا خودتونو اذیت میکنین . میترسید
از این ؟

ترس نداره تا پارچه قرمز جلوش
نگیرید با شاخ هاش دنبال تون
نمیوفته بخندید

اینو که گفتم همه زدن زیر خنده
و این استاد عزیزم بود که رنگ
صورتش قرمز متمایل به گوجه ای
شده بود

استاد با همون صورت قرمز و رگ
گردنش که باد کرده بود رو به دانشجو
ها گفت که برا جلسه بعد آماده باشن و
رو به من با آرامش قبل طوفان ش
گفت

با من بیا

منم که خدای نترسی
همراه ش راه افتادم فوق
ش اخراج میشم دیگه
وارد یه اتاق شد منم پشت ش وارد شدم

_اسمت چیه

_به تو چ ه

_خانم اون روی منو بالا نیار بگو

اسمت چیه

با تخیسی گفتم

_ادرینا ولیئی. که چی

برایه لحظه دیدم که مردمک چشم هاش

لرزید

آمد جلو و دستم کشید سمت ش که

ماه گرفتگی روی مچ دستم نمایان شد

ماه گرفتگی م شبیه
یه ستاره بود با این
کارش خیلی تعجب
کردم

این کی بود که میدونست من ماه
گرفتگی دارم و از جاش هم خبر
داشت؟

لامصب شبیه یه ادم عوضی بود که
قبلا باهاش لیلی و مجنون بودیم
شایدیم نمیخواستم بشناسمش

دستم رو از دستش کشیدم بیرون که
همونطور تو سکوت بهم خیره شد
با حالت طلبکارانه و

سوالی بهش خیره شدم لب
زد

_ادرینا خودتی؟
دیگه اون ابهت تو
صداش نبود قلب م تو
سینه م بی قراری
میکرد منم با همون
حالت پرسیدم

همو میشناسیم؟

قطره اشکی از گونه ش سر خورد که...
بی هوا آمد و منو گرفت بین
بازو های ستبر ش لامصب
عجب بدنی داشت به خودم
امدم آدرینا خجالت بکش الان
بقل استادتی اونم بدون دلی ل
بقل ش چقدر آرام ش داشت.
ولی خب دیگه ضایع س بیشتر از
این بی حرکت و ایسم بعد چند مین

منو از خودش جدا کرد بعد یه
لبخند ژکوند تحویل م داد
این همون نیس که میخواس چند
دقیقه پیش منو بکشه؟ چرا یهو
اینطور شد؟

با همون حالت من کی ام؟ تو کی ای؟
اینجا کجاس؟ نگاه ش کردم که:
با لبخند کجی بهم نگاه کرد و گفت
هنوز وقتی یچو نمیفهمی عین خنگا
نگاه میکنی

مرتیکه قزمید به من میگه خنگ

هنوز نشناختیم؟

نه متاسفانه استاد

ساتیار س..

نداشتم فامیلی

شو بگه زانو

هام سست شد

میرفتم که با کله برم تو زمین که

دوباره منو تو بقل ش گرفت

ادرینا

خوبی اصلا

خوب نبودم

حالم دست خودم نبود این مرد این
کسی بود که چهار سال پیش برایش
جونم میدادم همون وقتی نامردی کرد
و لیلی شو ول کرد و رفت چهار سال
زیاد نبود برای خلیا

ولی واس منی که هر دقیقه م یک
ساعت و هر ساعت م یه روز بود زیاد
بود خیلی تغییر کرده خیلی

شاید همون اول شناختمش
شاید مغز میخواست ماس مالی کنه
این ادمو جلو قلبم که باز ضربان ش
مشکل دار نشه

بعد اون اتفاق من دیگه ادرینا سابق
نشدم
من تا یک سال میرفتم
پیش روان پزشک من
دیوونه این مرد بودم
وقتی ۱۷ سالم بود ولم
کرد

ازش متنفرم

خودمو از بقل ش
جدا کردم_ من

شما رو نمیشناسم

استاد

اینو گفتم و از اتاق زدم بیرون . با
چشم های اشکی م صورت م رو خیس
کردم

بعد این همه وقت چرا

باید میدیدمش؟ چقدر

تغییر کرده بود

اصلا ساتیار هیکل ش

اینطور نبود چهره ش

چقدر پخته تر شده

بود

یه ماشین گرفتم و تا امدم در ماشین

رو باز کنم یه نفر در رو بست و رو

به راننده گفت که بره

ناباور با همون چشم های اشکی بهش

نگاه کردم

_پیا باید

صحبت کنیم

میخواستم دلیل

شو بدونم

دلیل این چهار سال جدایی چرا با یه
نامه همه چیز رو تموم کرد سوار
ماشین ش شدیم تیپ ش خیلی فرق
کرده بود

اون موقع ها باید نصف روز شو کار
میکرد نصف شو سر کار بود . حتی
بعضی وقتا شیفت شب هم کار میکرد
باباش بعد یه تصادف نتونست راه بره
و از اون به بعد ساتیار شده بود نون
اور خونه

عاشق این خود ساختگی پسر همسایه
بود م

خیلی همو دوست داشتیم . یه لول بیشتر
از خیلی

شبی که قرار بود بیان برای
خاستگاری که عقد کنیم و بعد سه
سال ازدواج خیلی منتظرش موندم
با اینکه ۱۶ سالم بود بازم دلبری
کردن رو خوب بلد بودم اونم دل
ساتیارم

شاید بگین بابا جوجه تو چ به ازدواج
ولی من دیوونه اون پسر بودم
ولی من این مرد رو نمیشناختم

فلش بک ۴ سال پیش

آرایش مو با رژ لب م کامل کردم و
شال سفید م رو انداختم رو سرم
اینقدر هیجان داشتم برا این مراسم که
حد و اندازه نداره
بابا با اینکه خیلی زیاد مخالف بود اما
نمیدونم چی شد که یهو راضی شد
سماور رو روشن کردم و منتظر موندم
مامان مثل من آماده شده بود و آماده
آمدن ساتیار و خانواده ش بود

اما بابا خیلی ریلکس با همون لباس
های خونگی جلوی تلوزیون مشغول
دیدن اخبار بود

برام خیلی سوال بود که چرا آماده
نمیشه اما اینقدر خوشحال بودم که
بیخیال ش شدم

ساعت ۹ شد

نیومدن ساعت ۱۱ شد

نیومدن ساعت ۱ شد

نیومدن دلم مثل سیر و

سرکه میجوشید در اتاق م

زده شده

بل ه

بابا بود پشت در

ادرینا این نامه برای توعه

نامه رو از دست ش گرفتم و باز ش
کردم .

سلام

منو ببخش ادرینا من مرد خوبی برای
زندگی تو نیستم و لیاقت تو رو ندارم

من میخوام از اینجا برم تا

جلوی چشم ت نباشم کل

نامه ش همین دو خط بود!

زمان حال

من کل اون شب رو از درد عشقی
که قلبم داشت به دوش میکشید
زجه زدم

اما چه میشه کرد دوستم نداشت و
بخاطر م نجنگید

بعد اون نمیدونم چی شده که بابا
تصمیم گرفت خونه مون رو تغییر
بدیم و از اون محله بریم

_ ادرینا با تو ام.

تروخدا گریه نکن در

یه آن به خودم امدم

تو ماشین ساتیار بودم چیشد از اون

وضع به اینجا رسیده بود داشتم با

فکر کردن به گذشته گریه میکردم

آروم و زیر لب گفتم

_ لطفا ضبط ماشین رو روشن کن

_ چشم

یه آهنگ خیلی قشنگ گذاشت که دلمو

برد

آخرم روی تو دست
گذاشتم توی گوشیم
اسمتو نفس گذاشتم
نیومده کجا ول کردی
رفتی از تو که عشقمی
توقع داشتم واسه اشک
چشام ممنون واسه حال
بدیام ممنون آره خب
شما یادت رفت ولی من
همه چیو یادم موند
آخرش منو ولم کردی

تو هرکاری خواستی با
دلم کردی چرا تنهایی
رو دادی ترجیح واسم
دلت تنگ بشه یه کم بد
نیست نگو اخلاق من بد
بود دیگه لجبازی باهام
ممنوع یه دفعه سرتو
برگردون و برگرد زود
بیا بیا برگرد
یه شبم همیشه با تو قهر کرد

نه میشه عادت کرد نه میشه
رفتن تورو درک کرد بیا بیا
برگرد بیا تنهایی حالمو بد کرد
بیا بیا برگرد

یه شبم نمیشه با تو قهر کرد
نه میشه عادت کرد نه میشه
رفتن تورو درک کرد بیا بیا
برگرد

بیا تنهایی حالمو بد کرد
یه قطره اشک از چشمش سر خورد
که توجه مو به خودش جلب کرد

من بخاطر نامردیه اون گریه میکنم
اون واس چی گریه میکنه سوال مو
باز گو کردم _ داری گریه میکنی؟
اشک ش رو سریع پاک و خودش رو
زد کوجه حسن کچل
_ نه نمیدونم چرا از چشمم اشک امد
در واقع این موجود کم کم داشت میرفت
رو مخ م
_ بگو تا پیاده نشدم
_ دیوونه نشو ادرینا
_ دیوونه خودتی. میگی یا پیاده ش م

تو این چهار سال وقتایی که دلم برات
تنگ میشد این آهنگ رو گوش میکردم
بخاطر من گریه کرده بود؟

ادرینا به خودت بیا این همون کسیه که
بخاطرش یه سال طول کشید تا زخم
هات خوب شه هنوزم جای اون زخم ها
رو دلته

اوکی

همین؟ من چهار سال

نداشتمت ادرینا دیوونه

شده بودم

خیلی دنبال ت گشتم ولی پیدات نکردم

تو دلم پوزخندی به دروغ هاش زدم
_تو راست میگی

-مسخره میکنی ادرینا؟

-ن واس چی . اتفاقا تو ای که

منو مسخره کردی اونم خیلی

وقت ه

الانم حرفات رو بزن میخوام برگردم
خونه

_اینقدر زود از خیر اون حرفا گذشتی؟

فلش بک

_ادرینا م ،چشم رنگی م، جون
ساتیار بگو چقدر دوسم داری لبخند
محوی زدم

_اون قدر که تو دوسم داری ضربدر
ستاره های آسمون
_قلبم ضعیفه ها ادرینا

و صدای خنده هامون...

حال

چرا اطراف مون به خارج
شهر شبیه بود؟ زد کنار
و دو تا مونم پیاده شدی م
_ یادته چیا میگفتی ادرینا؟
کی بود میگفت من جونمم واست میدم
ساتیار

_ ارههههه

یادمه. خوبم یادم ه

اون برا وقتی بود که ولم نکردی
برا وقتی که شب خاستگاری تا یک
شب منتظرت نمونده بودم برا وقتی
بود که با چند خط چرت و پرت ولم

نکرده بودی همه حرفام رو با گریه و

زجه زدن گفتم

_حالا چی شده بعد چهار سال یادت

افتاده من نبودم

چی فک کردی؟ فک کردی اصلا برام

مهم نیس و دوباره بهت برمیگردم؟

گردنبند دور گردن شو در آورد

اینو یادته ادرینا؟ شبی که با هم اینو

برا من خریدیم

من تا الان اسمتو از دور گردنم در

نیووردم چه برسه عشقت رو از قلبم

بیرون کنم این حرفا چیه میزنی

گردنبند رو از دست ش گرفتم و پرت
ش کردم تو جاده و راه افتادم به
سمت مخالف

برای لحظه ای ناباور نگاه م کرد و
رفت که گردنبند رو برداره که صدای
بوق ممتد ماشین که دو قدمی ساتیار م
بود به گوشم رسید و...

من چرا اینکار رو کردم. کاش میمردم
، کاش دستم میشکست این کار رو
نمیکردم

این خود خوری شده
بود شب و روزم وقتی
پدرش آمد

بیمارستان، از دیدنش
شکه شدم داشت راه
میرفت!

از دیدنم شکه شد
من! دختر شاهرخ ولیئی با این وضع؟
من تو این چهار سال دو عنصر امید به
زندگی مو از دست داده بودم
مامانم " عشقم

من گریه های یه مرد پشت اتاق عمل
رو دیدم

غصه تو چهره ش پشت اتاق ای سی
یو رو دیدم که برای تنها پسرش بود
و مقصر فقط من بودم

این سه روز دانشگاه میرفتم اما
چیزی از درس دادن استادان
نمیفهمیدم

از دانشگاه برگشتم و لباس مو عوض
کردم و خواستم به سمت بیمارستان
برم

درسته که اون ولم کرده بود اما من
وقتی مقصرم هیچ وقت ولش نمیکنم
اینقدر میرم و میام

تا بیدار شه

_کجا میری دختر

بابا با حالت چندشی

بهش نگاه کردم

_کار دارم شب هم

برنمیگردم

_دختر بابا اگه میری مهمونی نیاز نیس

من دوستامو خبر میکنم میتونیم با هم

حسابی حال کنیم

با حرفی که زد قلبم فرو ریخت . تا باز
شروع نکرده باید فرار میکرد از اون
خونه نحس که هم مادرم رو ازم گرفت
هم ساتیار م رو

و پدري که بی رحم بود و بی
رحم تر از قبل شده بود با سرعت
از خونه زدم بیرون

-سلام عمو

_سلام بابا جان

_خبری نشد؟ حال ش تغییری نکرد؟

_نه بابا جان

چقدر بابا گفتن هاش به

دلم میشست _ دخترم

تو از دست ساتیار

ناراحتی؟ چی شد که

اون اتفاق افتاد؟

_ خجالت میکشیدم که به مرد رو به

روم بگم من باعث حال الان پسر تم

پس سعی کردم موضوع رو عوض کنم

_ عمو! شما نمیدونی چرا

ساتیار منو ول کرد؟ با این

جمله م با تعجب بهم نگاه

کرد

_تو نمیدونی چیست؟

یعنی نفهمیدی که اون شب ساتیار رو...

با فهمیدن حقیقت میخواستم همین
الان از روی زمین محو شم حالم بد
شده بود و چشمام به شدت سیاهی
میرفت و تاریکی مطلق

چشمام رو که باز کردم دیدم بابای
ساتیار بالا سرم و استاده کم کم یادم

آمد تصادف شد بعد... بعد حرفای

بابای ساتیار

چند ساعت قبل

شبی که قرار بود پیام برای خاستگاری

ساتیار رفت که شیرینی و گل بگیره

که من با اون وضع تو ماشین زیاد

نشینم رفت اما برنگشت

بعد چند ساعت یه ناشناس زنگ زد و

گفت که اگه جون پسرت مهمه تا فردا

صبح تو اون خونه نمونید و اسباب
کشی کنید یجا دیگه

من و مامان ساتیار م که جز این

پسر کسی رو نداشتیم رفتیم

بعد دو روز سر و کله ساتیار پیدا شد

صورت و بدن ش کبود بود و روی
پیشونی ش خون خشک شده بود و

اصلا وضع خوبی نداشت

ساتیار تا مدتی افسرده بود اما به

یک باره به خودش امد و شروع

کرد به بازسازی خودش

اینقدر تلاش کرد و با عرضه بود که
تو نست استاد شه پسر م بعد من یه
عمه ای داشتم خیلی پیر بود و بچه ای
ام نداشت دو سال پیش بود که به
رحمت خدا رفت و اموال ش به ما
رسید ساتیار مجبورم کرد که برم و
عمل کنم که خداروشکر هم حالم خوب
شد

بقیه ی اموال رو دست گرفت و کار
کرد و الان به اینجا رسید شاید باورت
نشه دخترم

ولی من یه شب وقتی ساتیار تو خواب
بود یه عکس تو بقل ش پیدا کردم

عکس تو و

خودش بود

پشتش

نوشته بود

یه روزی به یه جایگاه خوب میرسم و
تو رو از پدرت میگیرم بعد اون فهمیدم
که پدرت بوده که ما رو مجبور به
عوض کردن خونه کرده چون ساتیار
رو لایق تو نمیدونسته و گفته هر وقت
هم سطح ما شدی برگرد
_پ..س پس اون نامه چی بود

به خودم

امدم سِرْمَم

تموم شده

بود

از روی تخت بلند شدم و کفش هام رو

پام کردم و بی توجه به نگاه های

بابای ساتیار به سمت ICU رفتم که

بینمش تنها چیزی که الان تو این

دنیا میخواستم همین بود ساتیار ای که

عشقم بود عشقی که ازم گرفته بودنش

سمت اتاق رفتم

پشت اتاق واستادم و با چشمای گریون
بهش زل زدم

با حالت زاری رفتم سمت پرستار و با
بدبختی ازش اجازه گرفتم که برای چند
لحظه برم پیشش قدم قدم بهش نزدیک
شدم

یه قطره اشک از صورت م سر خورد
و بهونه ای واسه بقیه ی قطره ها شد
نشستم رو صندلی کنارش
ساتیار!!

چرا اینقدر دیر
چرا نیومدی پیشم و بهم نگفتی که دارم
در موردت اشتباه میکنم چرا درباره ی

اون شب بهم نگفتی وای که آگه
میدونستم عمرا ازت دور میشدم
عمرا ذره ای از علاقه م بهت
کم میشد گرچه قبل فهمیدن
این ماجرا هم عاشق ت بودم
ولی داشتم به خودم دروغ
میگفتم.

دستمو بالا آوردم و گذاشتم روی ته
ریشش.

قطره ای اشک از چشمم سر خورد؛
اما درد قلبم بیشتر از اینا بود.

– ساتیار!، جونِ تک ستاره ت پاشو
تتهام نزار؛

میدونم بهت بی وفایی کردم ولی بیشتر
از این خجالتم نده.

اشک چشم هامو پاک کردم و به
اسرار پرستار از اتاق بیرون اومدم. یه
ماشین گرفتم و به سمت خونه حرکت
کردم.

باید قضیه نامه رو می فهمیدم.

کلید رو انداختم رو قفل و در رو باز
کردم ،کتونی هامو در آوردم و وارد
خونه شدم. مثل همیشه روی اون
پتوی قهوه ای رنگ نشسته بود و
زهرماری میکشید.
کیف م رو انداختم زمین و رفتم سمتش

—«ازت چند تا سوال میپرسم ،مثل
آدم جواب بده ، دروغ هم نگو که
همه چیو میدونم»

از اون جایی که نشسته بود و تو ابرها
سپری میکرد، گفت «:»

بپرس دختر مممم...»

هیچ علاقه ای به داشتن همچین پدری
نداشتم

— «اون نامه ای که چهار سال پیش
شب خاستگاری ساتیار، بهم دادی رو
کی نوشته بود ؛ از کجا آوردی اش؟!»

— «همم اونو میگی! .اونو که من
نوشتم .پسره پاپتی میخواست دختر
منو واسه خودش کنه.»

— « با حرفی که زد قلبم برای بار دوم
ریخت. واقعا چرا من به اون نامه شک
نکردم، به اون دست خط...»

زنگ در زده شد و رفتم تا در را باز کنم

_ سلام سرهنگ

محمدی هستم

منزل آقای ولئی؟

_ بله بفرمایید!

_ ما حکم تفتیش خونه رو داریم

رفتم کنار تا سرهنگ با دوتا از
همکاراش وارد خونه شدن تمام خونه
رو گشتن ولی در عین ناباوری نبودش

پنجاه گرم هروئین تنها یافته ی
پلیس بود و منی ک هنوز تو
شک اون نامه ی لعنتی بودم.

حالا اون عوضی هم فرار کرده و
حتی نمیتونم غم این چهار سال رو
سرش خالی کنم پلیس ها رفتن و

موندم و این خونه رفتم توی خونه

رو اون پتو قهوه ایه

و با زجه همه ی وسایل اون

بیشرف رو شکستم نمی

خواام من این پدر رو

نمیخوااااااام

نشستم کنار دیوار و زانو هام رو

بغل کردم چرا هرچی بلا هست سر

من میاد

زانو هام رو تکیه گاه سرم کردم و

اشک هایی ک دیگ گستاخ شده بودند

و بدون اجازه از چشمام می افتادن رو

ریختم یادمه هر وقت ناراحت میشدم
همین کارو میکردم و همیشه مامانم
میومد و منو بغل میکرد و میگف ک
باید قوی باشم و غم موندگار نیس اما
الان کجاس ک ببینه غم توی دلم یه
ویلا ساخته و

چ بهش هم خوش میگذره نامرد
بعد اینکه با فکر ب مامانم دلم اروم
گرفت بلند شدم و به سمت در پشت
برم رفتم بیشراف از اینجا فرار کرده
همه در هارو قفل کردم تا نتونه
برگرده دلم خیلی ی همدم میخاست
و کی بهتر از خاله امینه

لباس هام رو عوض کردم و بعد از قفل
کردن تمام در ها به سمت خونه خاله
راه افتادم خونشون زياد از ما دور نبود
و تقريبا ي چهار كوچه از هم فاصله
داريم از اونجايي ك زنگ در خراب بود
در زدم ك بعد از چند دقيقه ..
خاله در رو باز كرد. با دیدنم خیلی
خوشحال شد

نشستيم و مثل همیشه خاله شد
همدم من توی غم ها اشكام رو
پاك كردم

_اره خاله منم یجور سیاہ بختم .

**خاله چشم های مهربونش رو بهم
دوخت.**

**_آدرینا باید ی چیزی رو بہت بدم. الان
وقتشه!**

_درمورد چی حرف میزنی خاله؟

**خاله بلند شد و رفت سمت کمد قدیمیش
و دفتری**

ک شبیه دفتر خاطره بود رو در آورد و
آمد و جلوی من نشست .

_ادرینا دخترم این دفتر رو مامانت
وقتی پونزده سالت بود بهم داد ،

گفت ک اگه یه روز نبود و تو بزرگ
شده بودی و عقلت کامل شده بود بهت
بدم تا بعضی چیزا رو بفهمی!

قلبم جایی نزدیک دهنم میزد .

کتاب رو گرفتم و بازش کردم، اخ ک
چقدر دست خط مامانم قشنگه :) :

کاش هنوزم داشتتم مامانی با کلی
درد و دل خاله رو بوسیدم .

و ب سمت بهشت زهرا راهی شدم...
یه دسته گل شب بو ب عشق مامانم
گرفتم از پسر بچه ای ک گل میفروخت

...

اسمت چیه آقای خوشتیپ؟

+اسم علی هه خاله .

_چه اسم قشنگی داری!

چند سالته علی؟

+هفت سالمه .

لپ پسرک گل فروش رو بوسیدم ،

دوست داشتم یه روزی اینقدر پول
داشته باشم

ک نزارم این بچه ها بخاطر
بی عرضگیه پدر و مادرشون
تو کوچه، خیابون ها کار کنن .

ده تومن واسه برگشتن نگه داشتم و
بقیه پولم رو دادم ب اون پسر بچه
چشم ابی رو به روم

یه بطری اب پر کردم و رفتم سمت
مزار مامانم با اب گل سنگ مزارش
رو شستم ...

دو زانو نشستم و از توی کیفم کتاب
خاطرات مامان رو در اوردم
گل های شب بو رو گذاشتم روی مزار
مامان .

کتاب رو باز کردم شروع کردم ب
خوندنش...

امروز روز ازدواج منو امیر کیانه
یکی از خاستگرای پروم که اخر
بابا رو راضی کرد منو عروس
خونه ش کنه ..

خیلی روزای سختی بود اما وقتی به
چشمای سبز جنگلی شوهرم نگاه
میکردم شیرین میشد برام ثانیه ها
قراره دو ماه دیگه یه دختر بیاد به
زندگی مون برای بغل گرفتن ش روز
شماری میکنیم امیرم چند وقته خیلی
سر در گمه

سعی میکنم صبر کنم تا خود ش بیاد و
بگه چی شده

به خواست اقامون اسم پرنسس
کوچولو مون رو گذاشتیم ادرینا

دو سال کم بود برای سه تایی زندگی
کردنمون

پسر دایی امیر کیان که مثلاً رفیق ش
بود اموال مون رو بالا کشید
یه هفته بود بیخبر بودم از نیمه
وجودم که بهم برگردوندنش اما مرده!

شاهرخ عوضی مجبورم کرد باهاش
ازدواج کنم به گفته خودش
میخواست جبران کنه واس دخترم
فامیلی شو عوض کرد تا کسی نفهمه
ادرینا دخترش نیس ولی چشمای

دخترم گواه بود به اینکه پدرش امیر

کیان وئییه

بعد ازدواج زوری م تهدید م کرد که

اگه به دخترم بگم اون پدرش نیست

دیگه نمیبینمش

به همین اسونی تو چند ماه

به خاک سیاه نشستم تنها

امیدم تنها یادگارم از امیر

بود که جونم رو به پاش

ریختم

شاهرخ با قمار هایی که میکرد آخر
مجبور به فروش عمارت و ویلا هامون
شدیم و به یه خونه فکستی راضی
شدیم

"صفحه آخر"

دخترم تصمیم گرفتم حقیقت رو بهت
بگم حالا ک مطمئنم نیستم منو ببخش
که از پدرت نداشته ت محرومت کردم

با چشمای اشکی نگاهی به مزار
مامان انداختم چطور تونسته این همه
درد رو تو این سال ها تحمل کنه ،
چطور یه کلمه هم دم نزده

اصلا ازش بخاطر اینکه بهم حقیقت
رو نگفته ناراحت نبودم و فقط دلم
به حال غریبی مامانم سوخت

نگاهی به اسمون انداختم
چقدر تیره بود حق
داشت

شب باید هم تیره و تاریک باشد اما
خوش به حال شب که ماه رو داره

بلند شدم از مامانم خداحافظی
کردم و راه افتادم سمت
بیمارستان

همش جملات توی کتاب با صدای
بغض الوده مامان برام تو ذهنم اگو
می شد و حالم را خراب تر می کرد

به بیمارستان رسیدم وارد که شدم دیدم
که بابای ساتیار دست از پانمیشناسه

_عمو چیشد؟

_سلام دخترم ، ساتیار به هوش اومد

**با حرفی که عمو زد انگار دنیا رو بهم
دادن بدون گوش دادن به بقیه حرف
عمو به سمت پذیرش رفتم و شماره
اتاق ساتیار سعادت رو پرسیدم**

**به سمت اتاق رفتم که دیدم دکتر داره
معاینه ش میکنه و ساتیار خان انگار
حالش خوبه**

بعد تموم شدن کار دکتر ازش حال
ساتیار رو پرسیدم که خداروشکر
گفت که خوبه و فردا ظهر میتونه
مرخص شه فقط نباید به خودش
فشار بباره

از دکتر تشکر کردم و ازش اجازه
گرفتم که برم و از نزدیک ساتیار رو
ببینم

ساتیار هنوز منو ندیده بود و اگر نه الان
خودش اینجا بود

با یادآوری چند ساعت پیش حال خوبم
به چوخ رفت

کیفم رو روی دوشم تنظیم کردم و به
شالم فرم دادم که ضایع نباشم جلو
پسر به اون جذابی که تو بیمارستان با
این حالش از من خوشتیپ و جذاب
تره

وارد اتاق شدم که ساتیار سرش رو
به سمت م برگردوند که با دیدن من
فک کنم سخته زد میگیدن ه باشه
گم کمش سخته ناقص زد بمولا

به افکارم خندیدم به سمتش قدم
برداشتم
_سلام

_س..سلام. تو اینجا
چیکار میکنی مگه از
من بدت نمیداد؟

_من؟ از تو؟
عمر

اصلا حرفشم نزن آقای سعادت
با چشمایی که هنوز باور شون نمیشد
این من باشم که مثل قدیم با شیطونی
باهاش حرف میزنم بهم نگاه میکرد

اینقدر خوشگل شدم که چشم هات رو
ازم برنمیداری؟

ن..نه

ها

زشتم

یعنی؟

زشت شدم؟ اگه زشتم چرا نگا میکنی

حرفش بهم برخورد کیف م رو تو

دست گرفتم و زدم بیرون از

بیمارستان

که دیدم از پشت ساتیار با اون ابهت
با اون فرم بیمارستان که رنگ آبی
بود

و سرم که تو

دستشه داره میاد

و صدا م میزنه

یه لحظه از حالت ش خنده م گرفت

اما سریع خودمو جمع و جور کردم

_چیه دنبال م راه افتادی

مگه زشت نیسم

یهو دیدم حالت ساتیار تغییر
کرد و بسیار جدی شد خودا
رحم کنه

_ادرینا باز شروع کنی من میدونم و تو
ها د دختر بزار حرفمو بزنم

منظورم این بود که فقط تعجب کردم از
بودنت نه اینکه زشت یا خوشگل باشی

که خودت خوب میدونی برای من تو از
ماه خوشگل تری

(در این میان ادرینا ذوق مرگ میشود)

از حرفش قند تو دلم آب شد
_باشه حالا تو بیا تو اتاق ت اینجا
مریض میشی

راه افتادیم به
سمت اتاقش
روی تختش

دراز کشید منم
رو صندلی همراه
بغل تخت نشستم
سرم پایین بود
اما میتونستم نگاه های خیره ی
ساتیار رو حس کنم با صدایش
سرم رو بلند کردم

_چیشد که
برگشتی؟ با
سوالش تعجب

نکردم چون حق

داشت

من کسی بودم که بعد چهار سال پس ش
زدم و باعث این حال ش شدم

_من همه چیز رو فهمیدم

تموم ماجرا رو بهش تعریف کردم و
تموم مدت بغض عجیبی تو گلو م بود

_ادرینا با این همه خوب میدونی که
هنوزم عین دیوونه ها دوست دارم

لازم هم نیس دیگه برگردی تو اون
خونه

_برا چی خونه خودمو ول کنم
اونی که باید بره اون مرتیکه س

_مگه خونه به نام توعه؟

_اره. از کل دنیا همین خونه تمام دارایی
مونه

بعد ورشکست شدن ش و مرگ
مامان با ته مونده پول ش یه خونه

خرید که مثلا من دیگه با یاد مامان
حالم بد نشه

فک کرد خرم و نمیفهمم داره رد گم
کنی میکنه که طلبکارا پیدا ش نکنن .
چون بدهی شم زیاد بود خونه رو زد به
اسم من که طلبکارا نتونن کاری کنن

_دیگه تنها ت نمیزارم ادرینا. قول میدم

لبخندی بهش زدم
بی شوخی و اقرار من این مرد رو
میپرستیدم

این چهار سال عمرا زره ای از عشق
من بهش رو کم کرده باشه

از اتاق بیرون رفتم که پدر ساتیار
بعد سه ساعت درد و دل پسرش به
دوست دختر سابقش بتونه با پسر
ش تنها باشه اینقدر خسته بودم که
رفتم تو نماز خونه بیمارستان و تا
صبح یه دل سیر خوابیدم

بیدار که شدم دیدم آقا
ساتیار نشسته کنارم یه

چادر نماز روم و یه بالشت
زیر سرم بود

مرد جنتلمن من/

_صبح بخیر

_صبح شما ام بخیر خانم ولیئی
لبخندی بهش زدم و پا شدم و شال م
فرم دادم

_مرخص شدی؟

_اره بریم

بابات چی پس؟

فرستادمش خونه

اها. بریم پس

از اونجایی که ماشین نداشتیم
تصمیم گرفتیم یه قسمتی از راه رو قدم
بزنینم و حرف بزنینم

من از کجا بفهمم هنوزم دوستم داری

مطمئن باش دارم

نیستم

که اینطور

میخواهی یه کار کنم مطمئن شی؟

_چیکار

یهو وسط خیابون

داد زد ببخشید یه

لحظه نگا کنید منو

_چت شده ساتیار تصادف رو مغزت

اثر گذاشته؟

_خانم ها آقایون

من این دختر رو میپرستم و حاضرم

جونمو واسش بدم

چیکار میکنی

دیوونه اوکی

فهمیدم دوستم

داری

ب دیوونه بازی های ساتیار خندیدم و

همراه باهاش تو سرما ی پاییز قدم

زدیم

ب خونه خودش نرفت و خاست ک

همراه من بیاد تا از امنیتم مطمئن

بشه.

ب خونه ک رسیدیم کلید انداختم ک درو
باز کردم و صبر کردم ک اول ساتیار
بره تو

__خوش اومدی

__مرسی

کتونی هامو در اوردم و وارد خونه شدم
همه چی مثل قبل بود و انگار نتونسته
بود برگرده مردک بیشرف

ساتیار تو پذیرایی نشست و من رفتم تو
اتاق خودم تا لباس هامو عوض کنم

__امشب اینجا می مونم

با شنیدن صدایش هودی کهنم توی گردنم
گیر کرد

سریع کشیدمش پایین و شالمو سرم
کردم و سرمو از در اتاق در اوردم

_بر اچی میخای بمونی؟

_مهمون

نمیخای یعنی؟

با دسپاچگی

گفتم

_عه نه ... شما ک صاحب خونه ای

منظورم این بود چرا یهویی اخه اینجا

تخت نداریم بعدشم تازه مرخص
شدی باس جات نرم باشه ک دوباره
اسیب نبینی

_مهم نیس ، از این به بعد هرکجا یار
برود و باشد منم همانجا میمانم

_فردا کلاس

داریا

لبخندی زد

و گفت

_باهم کلاس داریم عشقم ... میخام

ی ورود با عظمت داشته باشیم

با بهت نگاهش کردم

_ساتیار خوبی؟؟ میخای ابرومون
بره ، بعد تقی ب توقی ک خورد بگن
چون عشقش بود

این نمره رو داره این کارو کرده

_حالا اینارو بیخیال آدرینام ،

بیا اینجا کارت دارم ب کنار

دستش اشاره کرد و گفت

_بیا کنارم بشین

با تعجب ب سمتش رفتم و

کنارش نشستم یه چیز

های زیر لب گفت و بعد

صدام کرد

_ادرینا

_بل ه

_اخیش خانومی خودم بلند شو واسم ی

چایی دم کن

_چییی؟؟؟؟!!!

_صیغه رو خوندم دیگ عشقم، شب

دیگه معذب نیستی و تو بغلمی..

با چشم های گشاد شده بهش نگاه کردم

_ساتیار

شوخی نکن

شوخی نکردم

خانومم

تو دوران دانشگاه یکی از

دوستام حوزه میخوند اون

بهم یاد داد

_عجب . یعنی الان واقعا ما محرم ایم؟

_بله عشقم

حالا برو برا شوهرت چایی بیار

_ساتیار چرت نگو میاما

_جون تو فقد بیا

_ساتیار خجالت بکش

_یادش بخیر

قدیما که اینطور نبود زن رو حرف
شوهرش حرف بزنه هر چی شوهر
میگفت، میگفتن چشم

مغزم از این حجم از پرو بودن ساتیار
قفل کرده بود _ اصلا چایی نخواستیم بیا
بقل م

_ هان

این بار با صدای جدی و یکم بلند تر
گفت

_ گفتم بیا بقل م

هیچی دیگه چشم تون روز بد نبینه
رفتم خودمو انداختم تو دهن شیر

بقل ش نشستم که دیدم
هودی مو درمیاره منم که
هنگ بودم و ایشون به
کارش ادامه داد شالمم از
سرم برداشت

الان با یه شلوار مشکی و یه تیشرت
بالای ناف جلوی آقا شیره بودم
دستشو انداخت رو
کش مو م و موهای
بلند مو آروم باز

کرد و دور م

ریخت

تو آغوشش فرو رفتم که دست هاشو
گذاشت روی مو هام و شروع کرد
بازی کردن با مو هام

چشمهامو دوباره باز کردم که دیدم
همونجا که شب بغل ساتیار بودم
دراز کشیدم تو بغل ساتیار که دیدم
مثل اینکه ساتیار پاشده و رومون
پتو انداخته..

به چشمهای معصوم ساتیار نگا کردم ،

همینطور که خوابیده بود من هم بین
بازوایش حبس کرده بود..

اون موقعهایی که باهم بودیم
همش رویای این روزا رو
می یافتیم..

تکونی به خودم دادم که ساتیار کم کم
چشمش رو باز کرد و حصار دستاشو
از دورم باز کرد

_صبح بخیر

+صبح خانومم بخیر

_ساتیار اسم دارم من

+چشم بانو

بلند شدم رفتم مانتوم رو پوشیدم که
ساتیار هنوز با تیشرت جذبش
نشسته بود و با گوشیش ور
میرفت..

که یهو صدای در اومد

سریع شالمو رو سرم انداختم و از اتاق
بیرون رفتم

_تو کی هسی تو خونه من؟ این کیه
ادرینا؟؟؟

خودش بود پدر عزیز و ناتنیم

ساتیار از جاش بلند شدو سینه سپر کرد
و جلوش وایستاد

+ اینجا خونه زومه

_ چشمم روشن آدرینا خاتم وامیستادی
دو روز از نبودنم بگذره بعد اینجا رو
بکن فحاش خونه

_ حرف دهنهت رو بدون

مرتیکه آدرینا زومه گمشو

بیرون

اینجا خونه من ه

یادت رفته گند کاری های نتونستی
خونه رو به اسم خودت کنی و کردی
به اسم دختر رفیقت که بعد مرگش
مالش رو بالا کشیدی و زن بچه
بدبختش رو عذاب دادی
ساتیار که دید دارم اذیت میشم شروع
کرد به بیرون کردن اون مردکه مزاحم
وقتی دیدم پرو بازی درمیاره زنگ زدم
به پلیس

هیچی دیگه اومدن بردنش

+ آدرینا آماده شدی

_ آماده ام

+ رفتم دیدم ساتیار سوار یه ماشین
جلوی در منتظرم هه

در ماشینو باز کردم و سوار شدم

_ ماشینو از کجا آوردی؟

+ گفتم برام آوردن

_ اها

راه افتادیم سمت دانشگاه..

بعد اون ابروریزی سختم بود برم تو
دانشگاه..

_ساتیار خجالت میکشم..

+از چی؟

_از چی؟؟؟! یادته صورتت مثل گوجه
قرمز شده بود؟ اونو میگم!

خندهای کرد

+خدا تو رو دشمن کسی نکنه که

جلو همه میرینی بش بیچاره حق

داره گوجهایم بشه!

_ما اینیم دیگه

وارد دانشگاه شدیم، حس میکردم کل
دانشگاه رو ما زوم ن..
اولین کلاس با ساتیار بود
ساتیار مجبورم کرد اول کلاس رو
صندلی جلو بشینم
تو کل کلاس توجهم به ساتیار بود که
ببینم به دخترا نگاه میکنه یا نه
خدا بهش رحم کرد که نگاه نکرد
وگرنه باید میرفتم برا ختمش خرما
میگرفتم..

بعد این کلاس یه کلاس دیگه داشتم

بعد اینکه کلاس دوم تموم شد تو
حیاط دانشگاه بودیم که یه پلیس
اومد جلوم و گفت که باید باهاش برم

ساتیار هم سریع سوار ماشینش شد و
دنبال ما تا پاسگاه اومد، با هم وارد
شدیم..

فقط دلیل این دستبند رو نمیفهمیدم که
به دستم زده بودن و حسابی داشت
دستمو زخم میکرد..

_جنابسر هنگ، همسر منروبر ایچیاوردین

اینجا؟

+ همسرتون به همکاری با پدرش متحم
شده آقای سعادت

عجیب بود

انقد که پشمام و برگام باهم ریخت این
سرهنگه از کجا ساتیار رو میشناخت؟
وارد اتاق شدیم و روی صندلی نشستیم

+ جعفری

_ بنه قربان

+ مجرم رو بیار.

تو گوش ساتیار گفتم: ایول فیل میلیسی

ساتیار پوکر نگام کرد و تو
گوشم گفتم: عشقم این فیلم
نیست واقعیه توام متحمی!
لبخند دندون نمایی زدم

_حالا چه فرقی میکنه فو قش دو
سه روز میفتمزندان، توبه هیجانش
فک کن

+تو اینچهار سالقشنگ خل شدی ادرینا.
سری به نشونه تاسف نشون داد

اخى شوهرم از زنش نااميد شد، بميرم
واست اما تقصير خودت بود.

جعفرى دستش درد نكنه ناپدرى مجرم
رو آورد

_ خانوم وليئى ايشون چه نسبتى با شما
دارن؟

+ من با اين آقا هيچ نسبتى ندارم.

_ اما اسمتون تو شناسنامهشونه!

+این آقا مال پدرمو بالا
کشید بعد مرگش، مادرم مجبور شد باهاش
ازدواج کنه.
بعد فامیلی اصیل ما رو برداشت گذاشت
رو خودش

با حالتی چندش بهش نگاه کردم

_جناب سرهنگ چند روز پیش هم
امدن جمع ش کنن که گذاشت فرار
کرد

تا امروز صب که دوباره برگشت که
من با شما تماس گرفتم فقط نمیفهمم
من چرا متحم شدم

امشب رو پیش ما میمونید تا قضیه
روشن شه

ساتیار با ایما و اشاره با
سرهنگ حرف زد که
سرهنگ گفت خانم استادی
منو بیرون نگو داره

سرهنگ زن من امشب اینجا
نمیمونه...

ساتیار از اتاق آمد بیرون و پشت بندش
سرهنگ

خانم ولیئی قضیه روشن شد

شما آزادی

خانم استادی دست خانم ولیئی رو باز
کنید

شروع کردم به ماساژ دادن
جای دستین د نامرد همچین
تنگ کرده بود مچ دستام زخم
شد_ تو راه میریم برات پماد
میگیرم بزنی رو دستت زود
خوب شه

_مرسی
ساتیار چی به سرهنگ گفتی که یهو از
این رو به اون رو شد
_هیچ

ادرینا خانم دیدی به حرفم گوش ندادی
چیشد

دیگه رو حرفم حرف نمیزنی و با من
میای خونه مجردی م
خدا مرگم بده

خونه مجردیییی

ساتیار خجالت

نمیکشی؟

کیا رو تا الان بردی تو اون خونه

_ادرینا مسخره بازی درنیار

کسی رو نبردم خانومم اولیشه

خوش به سعادتت آقای سعادت که
اولیش خانومه مهم اینه باید آخریش
باشه

سوار آسانسور شدیم و
رفتیم طبقه سوم انصافا
چه همه چی خفته
کارت ش رو آورد جلو و در رو باز کرد
حاجی پشماممم

_اول شما وارد

شید بانو وارد

خونه شدیم

خونه خیلی

شیکی بود

**میتونم بگم ساتیار اصلا جزو اون
پسرای شلخته نیس که خونه ش نیاز
به کلفت داشته باشه واس جمع و جور
کردن گند کاری هاش**

خونه با رنگ و تم مشکی و

قرمز درست شده بود اصلا نمذ

چطوریه که از این ترکیب
انرژی میگیرم

تو کف چینش خونه بودم که ساتیار بی
هوا لب هام رو به حصار لب هاش گرف
و شروع کرد به بوسیدنم یهو عقب
کشید و بیخیال گف

_لباساتو تو اتاق مون تو
کمد دیواری هه برو

عوض کن _لباس من؟

من مگه اینجا لباس دارم

_وقتی نبودیم گفتم آمدن گذاشتن

رفتم داخل اتاق

اتاق نه کوچیک

بود نه بزرگ به

نظرم ایده آل بود

در کمدرم رو باز کردم و به لباسا که نگا

کردم اصلا انگار جون تازه به بدنم

تزریق شد

یه شلواریک و تاپ صورتی
با طرح خرگوش بدونه
شلوار مامان دوز گشاد ایول

_ عشقم اونا

فرعیاته به

اصل قضیه

نگا کن

سر مو برگردوندم که دیدم ساتیار داره
به قسمت پایین کمد اشاره میکنه باز ش
کردم که

_ بی حیاااا ا

کشو پر از لباس خواب و تاپ
توری و لباس زیر بود ساتیار با
خنده دستاشو بالا آورد و چند قدم
عقب رفت

_من شوهرت دیگه باید پیش من
اینطور باشی
یوقت نیاز داشته
باشم بهت نباشی کار
خلاف نکنم یوقت..._

_تو غلط کردی کار خلاف کنی

اینو گفتم و افتادم دنبال ش
_ واسا میخوام این سوتین
توری رو برات بپوشونم که
دیگه جلو من اینقدر پرو بازی
در نیاری واساااااااا

با خنده در حالی که مرد گنده داشت
میدوید گفت

_ باشه خانومم غلط
کردم ساتیار رفت
واسه خونه خرید کنه

_من آمدممم

_خوش امدی

وسيله ها رو ازش گرفتم و
گذاشتم رو ميز غذا خوری

_ادرينا من يه چند جا كار دارم
تو با لپ تاپ و گوشی و تلوزيون
خودتو سر گرم کن تا من بيم ساتيار
که رفت نگاهي به خريد ها کردم
برشون داشتم و شروع کردم من کم از
کديانو ها نداشتم

یادمه ساتیار عاشق

بادمجونه بادمجون

ها رو پوست کندم

....و

برای پیش غذا یه سوپ سبک درست
کردم و برای کنار غذا ام سالاد درست
کردم

اصن از هر انگشتم

هنر میباره بابای

ناتنی م فدام بشه

الهی

همه چیو حاضر کردم

برنج رو کشیدم تو دیس. سس

رو ریختم تو جاسسی سالادمو

تزیین کردم و گذاشتم رو میز

خوراک بادمجون رو هم گذاشتم که

صدای در زدن امد

یه شال سر کردم و در رو باز کردم

که یهو چند تا مرد گنده آمدن داخل

و یه دستمال گذاشتن جلو دهنم که

دنیا م سیاه شد *ساتیار

بعد کلی کلنچار رفتن با این کارگر
های خر رفتم یه دسته گل خریدم و
رفتم خونه پیش ادرینا در رو که باز
کردم خونه بهم ریخته بود

_ادری

نااا

ادرینااا

اما صدایی ازش در نیومد که

ضربان قلبم بالا رفت رفتم تو

آشپزخونه که دیدم میز

غذاخوری پر غذا س پس الان

کجاس

داشتم به جنون میرسیدم برای اینکه
کنه دوباره از دستش بدم
گوشی رو در آوردم و به نگهبان
ساختمون زنگ زدم _ الو احمق
من وقتی نبودم کسی امد تو
ساختمون؟ اما صدایی که امد
صدای نگهبان نبود

_ هه

چیشد داری دنبال
عشق ت میگرددی؟
یادته چطور برادر مو

گرفتی منم عشقت رو

گرفتم چیه خوشت

نیومد؟

داغی خون داخل رگ هامو حس میکردم

داشتم دیوونه میشدم

بوی غذا حواس مو به

خودش پرت کرد ادرینا

غذا درس کرده بود

حیف م امد دست پخت

عشقمو بریزم دور غذا ها رو

ریختم تو ظرف و گذاشتم تو
یخچال

کلید مو برداشتم و به سمت
آگاهی حرکت کردم

*یکسال قبل

ایست

تت ت

ایست

شلیک هوایی کردم
که بلکه وایسه
برادرش فرار کرد
اما عمرا بزارم اینم
فرار کنه واینستاد
شلیک کردم اما
نفهمیدم کجاش خورد
چون یهو غیب شد
اصلا

جلو تر رفتیم که دیدیم پشت
خرابه ها بیهوش شده _ سرباز
بهزادی زنگ بزن امبولانس

_ سرهنگ گزارش؟

_ این باند یه باند قاچاق مواد غذایی
تاریخ گذشته س که کلی آدم رو به
کشتن داد

متأسفانه سر دسته شون فرار کرد
اما اینی که زخمی شده مثل اینکه
برادر مالک این باند ه یجورایی

دست راست ش الان هم به کما
منتقل شده

چند روز بعد

_ سرهنگ خبر رسید مجرم تموم کرده
_ باشه میتونی بری

نمیتونستم حالم

رو درک کنم خیلی

ناراحت بودم

قصد من کشتن ش نبود اما...

*حال

_اتفاقی افتاده سرهنگ؟

_همسرم رو باند خلاف مواد

غذایی تاریخ گذشته دزدین همون

که مدیر شون شاهینه

_یادم امد قربان

همین الان دستورات

لازم رو میدم _ولم

کن عوضی،چرا

منوگرفتید

+به به سوگولی اقا پلیسه

_چی میگی مرتیکه، پلیس کیه اشتباه
گرفتین

+آخی یعنی نامزد عزیزت بهت نگفته
پلیس مخفیہ؟ نگفته قاتلہ؟

*ساتیار

سرگرد لوکیشن گوشی
رو چک کردین؟ تونستی
چیزی پیدا کنی؟
قربان خط واسه یکی بوده که اتباع
بوده بعد سیمکارت توی یه خرابه پیدا
شده

گندش بزنی،
از نگهبان ساختمان خبری نشد؟
+قربان چون صورتشون رو روعویت
کرده بردنش

دوربین هاهم که هارد حافظه رو بردن
و تقریبا هیچ رد پایی از خودشون
نذاشتن

به گوشیم یه مسیج اومد، بازش کردم
که دیدم یه شماره ناشناس یه فیلم
فرستاده

بازش کردم که دیدم دارن آدرینا رو
شکنجه میکنن دستش رو گرفتن و
شلاق میزنن

خودشم به صندلی بستن

**دختر خوشگله يه جيغ خفن بزن
دارم برا عشقت فيلم ميگيرم كه براش
بفرستم**

**+ساتيار كمكم كنننن ن
با هر ضربه كه به دستش ميزدن جيغ
ميزد**

**تغيير دماي بدنم رو به وضوح حس
ميكردم**

_قربان قربان چيشده؟

و این من بودم که سخته کردم و راهی
بیمارستان!

راوی

ساتیار بعد دیدن اون فیلم و
عذاب کشیدن تنها عشقش تو
زندگی سخته کرد و به اتاق عمل
راهی شد

_دکتر حال پسرم چطوره؟
+شوک خیلی بزرگی بهشون
وارد شده نمیدونم چی در
انتظارشونه باید ببینیم بعد

عمل دووم میاره یانه فقط دعا کنید

متین

با صدایی که خودم به زور

می شنیدم گفتم دختر

دختر بیدار شو

دست و پا شو از

صندلی باز کردم - به

من دست نزن

عوضی.

- هیس دیونه دارم نجات میدم

دستاش رو به حصار دستم گرفتم سریع
به بیرون کشیدمش

من ، متین پسر عمویه شاهین'م که
بعد از شایان شدم دست راست
شاهین

تو کارم مهارت خاصی داشتی و اگه
شاهین نباشه میتونم باند رو مدیریت
کنم

*بیمارستان

-آقایه دکتر چیشد

-بدن پسر تون خیلی ضعیفه و این بده

-چون چند روز پیش تازه از کما در

آمده و شما رعایت حالش رو کردین

و این سخته بهشون ضربه زده

قلبشون ضعیف شده و تا وقتی به

هوش بیاد تو بخش مراقبت هایه ویژه

بستری میشن.

*متین

-بیرون آدم هام بیرون هستن

-تو چرا داری کمک میکنی

-

ناراحت

ی؟

ساکت

شو

*آدرینا

جایه شلاق هایه رویه دستم خیلی درد
میکرد

جمجمه ام که هیچی از بس این بی پدرا
با سیلی زدن تو صورتم، این مردکم که

دستمو محکم گرفته با مهارت خاصی
منو از اون خراب شده بیرون برد.

سه تا ماشین جلویه در پشتی بود
دستمو کشیدو سوار ماشین شدیم

بعد از چند دقیقه

جلویه یک عمارت

عجب جایه خفنی

داداش متین:-خوش

اومدی

شاهین خان خبری از
اون دختره نیست همه
جا رو گشتیم
اما انگار آب شده رفته تو زمین
_ای دست و پا چلفتی های مفت
خور چطور دختره بدون کمک
ممکنه بتونه فرار کنه همه افراد
رو جمع کن خودم باید بفهمم
کار کی بوده اون بچه پلیسه که
بیمارستانه

کسی جز به خائن نمیتونه این کار رو
کرده باشه

شاهین*

من به همه شون اعتماد داشتم
در واقع به هر کسی زره ای شک
میکردم با یخ گلوله خلاص ش
میکردم

هر چی دنبال متین گشتم نبود
معلوم نیس تو این اوضاع کجا رفته

_ سلام شاهین
_ کجا بودی پس
متین نمیبینی تو
چ وضعی هستیم
_ چیشده مگه
_ اون دختره فرار
کرده مطمئنم یه
خائن داریم تو مون
خودت میدونی ک
حس های من

همیشه درست از

آب در آمد

_نمیدونم چی بگم

اما به اطرافیان ت

اعتماد کن شاهین تو

بدون اونا هیچی

من یکم کار دارم

کم میام اینجا فعلا

_چقد عجیب شدی متین

تو که تو این شرایط تنهام نمیزاری

معلومه نه

ولی کار

واجب دارم

*از دیشب که امدم تو این عمارت

اصلا حس خوبی ندارم از اون

خوش امد از اون نجات

از این اتاق به این بزرگی که از بدو

ورود امدم اینجا و کمدهاش پر

لباسه که همشون اندازه منن

در اتاق م یهو باز شد که دیدم همون
مرد س که منو نجات داد و آورد اینجا
خب لباسام مناسبه

_ یاد نداری در بزنی بیای تو بی ادب؟
_ برای ورود به اتاق عمارت م
از تو اجازه بگیرم؟

مردک پیشور

_ وقتی یه زن

توشه بل ه

حالا منو ول

کنید برم باید

برم _ کجا بری

بین بانو همه چی

یه بهایی داره من

تو رو نجات دادم از

مرگ

تو ام عوضش میشی بانوی

این عمارت و من هه! بین

چه بهای ی دارم تازه بهت

لطف میکنم اون پسر پلیسه

رم فراموش کن بانو تو واس
منی

_چی میگی مردک
روانی صد سال سیا
نمیخواستم نجات م
بدی کی گفته من بانو
تو ام من شوهر دارم
بیشور

دروغ

نگو بانو

من چک

کردم

تو با هیچ مردی

ازدواج نکردی و

همین الان دختری

ولی تا آخر امشب نمیتونم قول بدم

بتونم جلوی خودمو بگیرم

ساکت شو

بی ناموس من

صیغه ساتیار م

کم چرت و

پرت بگو

کاری

نداره بانو

باطل ش

میکنیم

خدایا این چه آزمونیه
من حاضر به همون کتک هه بودم
اما حاضر نیستم روح و جسم مال
کسی جز ساتیار م بشه
*شاهین

_ آقا یه خبرایی رسیده
_ بنال

_ قربان یکی از جاسوس ها خبر داده
متین خان یه دختر غریبه برده تو
عمارت ش _ چه ربطی داره خب
_ قربان شاید اون دختر همون نامزد
اون پلیسه باشه
_ فکر شم نکن

متین به من خیانت نمیکن ه

_قربان وظیفه من بود

بهتون خبر بدم

عمر، عمر شماس

_اوکی برو

با حرفای این پسر به

فکر رفتم یعنی ممکنه

متین به من خیانت

کنه؟

باید بفهمم

گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم

_متین تا یه ساعت دیگه اینجا باش

_سلام

شاهین

چپشده

_بیا جلو

خاستم یه دستی بزنم که گفتم

_بیینم اون دختره رو چرا فراری دادی

من؟

کدوم

دختر

خودتو نزن اون

راه متین برای

چی بردی ش

اوکی

اره من بردم

با حرف ش جا

خوردم پس اون

پسره راست

میگفت

_اما من شاهین دوستش دارم

_چی داری

میگی متین کیو

دوست داری

_ادرینا ولیئی

رو

_تو آرزو ت بود داداشت

شایان رو دوماد کنی مگه

نمیگی منم جای شایانی که
ازت گرفتن من عاشق اون
دختر شدم

و هر جور شده اونو واس خودم میکنم

یکمی فک کردم. راست
میگفت متین جای
شایانی بود که ازم
گرفتن این دنیا اون
پلیس

تازه اگه اینکار رو کنم با یه
تیر دو نشون میشه هم متین
به عشق ش میرسه
هم اون بچه پلیسه عشق ش به باد میره

قبوله متین

اما باید منو تو کارات در

جریان بزاری اوکی؟

قبول

شاهین برای هفته آینده میخوام
بهترین عروسی رو واس ش بگیرم
کمک میکنی دیگه؟

_اوکی

*ساتیار

سه ساعتیه که از بیمارستان
مرخص شدم ولی اینکه بدن م
ضعیفه شده رو به وضوح میتونستم
حس کنم لباس هام رو پوشیدم و راه
افتادم سمت پاسگاه

_سرهنگ چخیر از زن من

_قربان خبر های بدی براتون دارم

_چیشده

_ببینید شما و همسر تون عقد
محضر ای نداشتین و این یعنی
اونا میتونن صیغه بین تون رو
باطل کنن و همسر تون میتونه با
اونا ازدواج کنه

_چی میگی دیوانه
زن من چرا باید با اون شاهین
روانی ازدواج کنه چی میگی
اصن

_قربان نگفتم میل همسرتون

یه ایمیل براتون آمده
توش عکس کارت عروسی پسر عمو
شاهین و همسر شماست دلیل اینکار
رو نمیدونم اما هر چی هست به نفع
ما نیست _ معلوم نیس؟

میخوان به من ضربه
بزنن با گرفتن زن م
میخوان انتقام بگیرن

قلبم درد میکرد اما بهش اهمیت ندادم

اسلحه مو گرفتم و گذاشتم پشت کمرم
و عین چی داشتم به خودم می‌رزیدم
گوشی م خاموش شده بود
از یکی خدمتکارا که اتفاقا مهربون هم
بود باهام شارژر گرفتم و گوشی مو چند
درصدی شارژ کردم
صدای قدم هایی امد که حدس زدم
اون مرتیکه متین باشه شارژر رو
زیر تخت و گوشی رو تو لباسم قائم
کردم یهو در باز شد و متین بین
چهار چوب در واستاد

_خوبی بانو
تصمیم داشتیم خر
ش کنم البته ک
هست. ولی
بیشتر

_مرسی
_بانو حالت رو پرسیدم
_یکم میترسم
_تا وقتی من هستم از
هیچی نترس بانو
میخواهی بغلت کنم؟

ن..نه

باشه بانو

من میرم تو ام حاضر شو باید جایی
بریم با یکی از همکار هام قرار دارم
تو ام حال و هوای عوض میشه

چیزی ام واس ترس وجود نداره

از اتاق امدم

بیرون هه

بانو چقد رام

شده خب عقل

که داره

چرا باید منی ک اینقد دوست ش دارم
و ثروتمند م رو به اون پسر پلیسه
بفروشه

_قربان رد شونو زدیم

_از رو چی؟

_تلفن همراه

همسر تون

روشن ش

کردن

**سریعتر نیرو ها رو اعزام کنید به
محل**

**آزیر رو روشن کردم و نهایت
سرعت میروندم شاید تنها راه
نجات ادرینا تو این چند ساعت
باشه**

**توی محل مستقر
شدیم یه جا شبیه
خرابه بود داشتن**

جنس رد و بدل

میکردن

ادرینا ی من بین این همه گفتار چیکار
میکنه

با کلی چشم چرخوندن بینشون
ادرینا رو تو ماشین دیدم با دست
علامت دادم که برن سمت ماشین
عجیب بود که براش نگهبان
نذاشته بود

*ادرینا

توی ماشین نشسته بودم و شاهد یه
جنایت بودم

معلوم نبود اینایی که تو جعبه ها رد
و بدل میکنن چی هست

یهو چند ضربه آروم به شیشه خورد
که سرمو برگردوندم که دیدم
یه مرده با فرم لباس پلیسه که نیم خیزه
که دیده نشه

تازه ویندوزم بالا آورد و یواش در
ماشین رو باز کردم و پیاده شدم
بدون حرفی پشت سرش راه افتادم

بعد اینکه از اون محل یکم دور شدیم
چهار تا ماشین پلیس دیدم که
ساتیار....

ساتیار با فرم پلیس بود که داشت
به بقیه دستور میداد وای چه
جذاب آخه من فدات بشم

_خانم نمیاید؟

اون مرده بود ک

این حرفو زد اوه

جلو اینم سوتی دادم

_دارم میام

به پا هام سرعت دادم و بدو بدو پریدم
بقل ساتیار

_ساتیار ک انگار تازه متوجه من شد
محکم تر به آغوشش فشرد

-بدو ادرینا باید بریم

_نمیخوای دستگیر شون کنی؟

_اول اینکه اینا باند بزرگی ان با این
افراد همیشه

بعد اینکه ما الان تعقیب شون میکنیم تا
به کسای دیگه برسیم

_اها

_همه سوار شید

باید بری م همه

سربازا و اینا
سوار شدن من و
ساتیار پشت
نشستیم و یه
سرباز هم پشت
فرمون دستش رو
گذاشت تو دستم
_حالت خوبه؟
اذیتت که نکرد اون بی شرف؟

_کجایی آقا ساتیار

یکم دیر میکردی باید میومدی باید بچه
منو و اون پسره رو بقل میگرفتی
این حرف رو ک زدم انگار که
ساتیار شد انبار باروت بچم باز
گوجه ای شد

_ساتیار شوخی کردم چته

_از این شوخیای بی مزه نکن ادینا
که یا طرف رو میکشم یا خودمو
یهو صدای راننده در امد

_قربان دڪٽر تون گفتن بايد فردا براي
چڪ ڪردن حالتون دوباره برید مطب ش

_اوڪي

_ساتيار چخبره

براي چي دڪٽر

بايد بري؟

_مهم نيس

ڪيان پور تو ام راننده گي تو ڪن

اَقابِ كِيانِ پورِ ساتيارِ چرا بايد بره
دكتر؟

خانومِ اقایِ سعادتِ سكتهِ كردن

چیلی

ی ی

ساتيار

رر

مگه نگفتم حرف نزن كيان پور

بيخشيد قربان

ساتيار جواب

منو بد ه چرا

سكته كردی

_ خانم بخاطر اینکه

شما رو دزدیدن مثل

اینکه قلب شون

ضعیف هم شده

_ کیان پور من سعادت نیستم

از درجه ت کم نکنم مگه

نمیگم سکوت کن

_ ببخشید قربان

_اره

ساتیار؟

الان باید

بگی؟

_ عزیزم همین دو

دقیقه پیش دیدمت کی

میگفتم

به پاسگاه ک رسیدیم پیاده شدی م

بعد کلی بازجویی یا به قول ساتیار

جمع آوری اطلاع در باره اون باند و

آدماش راهی خونه شدیم که حس

کردم داریم تعقیب میشیم

_ ساتیار اون دو تا ماشین از اول راه

دنبال مونن

_ چیزی نیست

اونا بادیگارد هات هستن

_ پلیس ن؟

_ نه

از پاسگاه خاستم

گفتن نیروی کمه کلا یه نفر میتونه

باهات بیاد و مراقب باشه منم خودم

گرفتم

_ مرسی

_ من برای تو هر کاری میکنم

خوشحال بودم از اینکه

شوهرم اینقدر دو سم داره

وایی

یکم دیر میومد باید لباس عروس تن

میکردما

به راه که دقت کردم دیدم اینجا

که راه خونه نیس با اینکه

بیار بیشتر نرفته بودم

ولی از بس حافظه ی خواهر تون

خوبه یادش مونده یکم که گذشت

ساتيار درست جلوى يه عمارت

نگه داشت

_ ساتى اينجا چرا

نگه داشتى مگه

نميريم خونه

_ اول اينكه اسم شوهر

تو كامل بگو بعدشم

خونه اصلى شما اينجا

س ميخوام بشى

بانوى عمارت م ادرينا

با حرف ش کف کردم
آقا ساتیار شما ام بلد بودیو رو
نمیکردی

از ماشین پیاده شدیم
ساتیار سوئیچ رو داد نگهبان تا
ماشین رو ببره پارکینگ خودمونم
وارد عمارت شدیم
عمارت اون مردک متین پیش این
عمارت اصن پشی زی نبود

— سلام عروس گلم

عه بابا جان شما ام اینجا ای د
ساتیار نگفته بود شما ام اینجا زندگی
میکنید

درسته

دخترم من

خودم خونه

دارم

برای چی پیام تو این

عمارت به این بزرگی الانم

برای استقبال شما ادمم

خوش آمدین

بعد کلی حال و احوال و
تعریف کردن اون یه روز و نصفه ای
که در اسارت بودم و کمی جو دادن
پدر ساتیار عزم رفتن کرد و رفت

به ساتیار گفتم اتاق م
رو نشون داد رفتم و
یه دوش گرفتم
خواستم پیام بیرون
ک

بعلمهههه من که
حواله ندارم حالا

چه نوع گوهی

بخورم

تو همین افکار بودم که

یهو در باز شد و ساتیار

آمد تو

گفتم یا جد سادات و سریع وارد

حموم شدم و در رو بستم و داد

زدم

_ خجالت نمیکشی بی خبر وارد اتاق

زن شوهر دار میشی؟

_ نه وقتی شوهر زنه خودم باشم

به این نکته ام اشاره کنم ک هنوز
دختری؟

بعد با حالت خبیثانه و بی شرمانه گف

_بیا بیرون قول میدم یجور کنم درد ت
نیاد

_ساتیاااااا

_جان ساتیار

_برو بیرون

_از تو بعیده ادینا

نشیدی می‌گن کسانی که به
شوهران خود نمیدهند
شوهرانشان آگه رو به گی
بیاورند گناه کبیره س _ اها
اول اینکه این سخن حکیمانه از کیه
بعد اینکه شوهر گرامی چیز میخوره
که بخواد رو بیاره به گی
_ عرضم به حضور خانومم
این سخن حکیمانه از قال
ساتیار سعادت بود بعد
اینکه خب ندی من مریض

میشم شاید عقیم شم
_باشهههه روش فکر
میکم اول اون حوله رو

بده من

_راست

میگی؟؟؟

میدی؟

_ساتیار خیلی بی ادبی گم پرووو

حوله رو بهم داد و از
اتاق بیرون رفت البته که

اینجا اتاق نبود اندازه

خونه ماعه

حواله رو دور سینه م بستم و رفتم

جلوی کمد لباس ها

کمد پر لباس های خاک پر

سری و جذاب بود از بین

شون یه پیرهن بالای ناف

پوشیدم

با یه شلوار بسیار جذب که دیگه
خودتون آگاه هستید که دار و ندار آدم
رو به نمایش میزاره

*متین باورم

نمیشد ادرینا

یهو نیست

شد

همه جا رو دنبالش گشتیم و که بعدش
متوجه نبود یکی از آدما م شدم که بل ه

آقا پلیسه گوه اضافه خورده و
زن من رو برده عمرا بزارم
ادرینا واس کسی جز واس
خوادم شه به آدما م سپرد م
همه تهران رو بگردن

*ادرینا

از جایی که ساعت برگشت
ساتیار رو پرسیده بودم

میدونستم ساعت ۸ میاد خونه
گفتم شام مونم بزارن پشت در

با اینکه صبح رفته بودم حموم
اما بازم رفتم یه دوش گرفتم و از
عطری که از توی یه باکس از تو کمد
پیدا کرده بودم به خودم زدم خیلی
خوشبو بود

آدم رو کامل مسخ خودش میکرد
یه ست لباس زیر خوشگل پوشیدم و
از روش یه لباس خواب خوشگل
پوشیدم

رنگ مشکی ش تضاد خیلی
خوشگلی با پوست سفید م ایجاد
میکرد

لاک قرمز رو برداشتم و ناخن ها
دست و پام رو لاک زدم در اتاق زده
شد که رفتم باز ش کردم

ساتیار بود

بچم هنگ

نموده بود با

خجالت گفتم

چرا اینطور نگاه میکنی

سلا..م

علیک

بعد دو قدم جلو رفتم و روی انگشت
هام واستادم وبا کلی رنگ عوض
کردن گونه سمت راست ش رو
بوسیدم

خسته نباشی

خوبی ادرینا؟

عالی

تو

خوبی؟

نه مثل اینکه خانوم امروز قصد
داره از شوهرش استقبال کنه
معلومه که بعله

دستش رو دور کمر م گذاشت و به
سمت تخت رفتیم
تا به تخت رسیدیم در اتاق زده شد که
رفتم در رو باز کردم و غذا رو از
یکی از خدمه ها گرفتم

سینی رو گذاشتم روی تخت

بی صدا غذا میخوردیم اما سنگینی نگاه
ساتیار رو حس میکردم سرم رو بلند
کردم که دیدم ساتیار با چشمای رنگ
خونش خمار بهم زل زده
_ خانومم اگه سیر شدی غذای شوهرتم
بده

_ با حالت تعجب و سوالی نگاهش
کردم که یهو وحشی شد و هولم داد
که کامل رو تخت دراز کش شدم

سینی ظرفا رو گذاشت رو زمین و روم
خیمه زد

با آرامش قبل طوفان نگاهی به چشمام
کرد و وحشی شروع کرد به بوسیدن
لبام

یکمی هول ش دادم تا
بفهمه نفس کم اوردم
دوباره خمار نگاهم کرد
_راسی من تو سکس
خیلی وحشی ام میتونی
دووم بیاری؟

مسخ شده نگاه ش کردم و به نشونه
مثبت سرم رو اروم تکون دادم

که آمد و لباس خواب رو
تو تنم جر داد حالا فقط با
یه شورت و سوتین زیرش
بود از گردنم شروع کرد تا
نافم و غرقه بوسه کرد
بوسه هایی که بعضیا شون خشن و
بعضیا پر از عشق بودن به نافم که
رید لیزی بهش زد و دستش رو از
شرت م رد کرد با انگشت فاکش
شروع کرد بازی کردن با چوچولم

غریزی اهی کشیدم که اتیش ساتیار رو
بیشتر کرد

و باعث شد سوتین و شورتم در بیاره
برای اینکه رابطه یه طرفه نباشه از
دستش گرفتم و رو به روی تخت
واستادیم اروم بوسیدمش

با حالت دلبرانه ای شروع کردم به باز
کردن دکمه های پیراهن مردونه ش و
درش اوردم

دستم پیش روی کرد و روی خشتکش
نشست

اروم مردونه شو مالیدم که اه کشید و
بی قرار ترم کرد برای ادامه ی کارم
کمر بندشو باز کردم و
انداختم گوشه ای زانو
زدم و

شلوار و شورت شو اروم کشیدم
پایین که اون حجم بزرگ راست شده
جلوی نگاه م رو گرفت به سرش
بوسه ای زدم که ساتیار خمار گفت
_برام بخورش... اه ه

اینقدر بلند و کلفت بود که مطمئن بودم
امشب قراره جر بخورم سرشو کردم
تو دهنم و میکی بهش زدماروم اروم
ساتیار تو دهنک کمر میزد

منم با تموم نا بلدی م سعی میکردم
دندون م به پوست ش نخوره

بعد سه مین ساتیار سالار شو بیرون
کشید و با شدت مایعی روی سینه هام
ریخت

از داغی ش پوستم یجوری شد

اروم رو تخت داراز م کرد و با دست
چپ ش افتاد به جون سینه هام و با
دست دیگش بهشتم رو آماده میکرد
برای مردونه ش

دیگه اه و ناله هام دست خودم نبود و
روی ابرا بودم

وقتی از کبود کردن بدن و سینه هام
مطمئن شد با شدت بیشتری با دستش
بهم ضربه میزد که باعجز نالیدم

_ساتیارار

_جون

ساتیار چی

میخوای
خانومم _ تو
میخوام... ااهه

ه

با سرش یکم با هام ور رفت و یهو
جیغ من که به هوا رفت دردی زیر
دلم پیچید که فقط خدا میدون ه

_ساتیارررررر

ر شروع کردم

به حق زدن

ساتیار که انگار صدا مو نشید که
ضربات ش رو با سرعت داخلم کوید
و اخر با هم ارضا شدیم که روی
صورت م خم شد و پیشونی مو
بوسید

خانوم شدنت مبارک خانومم

اروم کنارم دراز کشید و با دستای گرم
ش زیر دلم رو ماساژ داد و منم اروم به
خواب رفتم

صبح با حس نوازش های

ساتیار بیدار شدم درود به

خانوم

بیدار شو گفتم خدمه ها واست

صبحونه مقوی حاضر کنن بری

بخوری

منم مجبورم برم سر ماموریت

بوسه ای به لب های ادرینا زدم و کمک

ش کردم صورتش رو بشوره و بردم

سر میز و بعد کلی سفارش خدمه و

نگهبان ها به سمت پاسگاه حرکت کردم

*متین

من نمودونم شاهین باید یکاری کنی
که اون بچه پلیسه بیاد پیشمون
اون دختره بخاطر عشق مضخرف شوونم
که شده میاد

با پاهای خودش میاد لباس داماد رو تنم
میکنه التماس م میکنه که شوهرش
بشم و اون پلیسه رو ولش کنم
خب یه عملیات

الکی انجام میدیم که

اون موقع س که با جوجه پلیس های
دیگه میان دنبال مون که ما ام با
آمادگی کامل میگیریمش

فکر خوبیه

اما اگه نیرو هاش زیاد باشه یا اگه
خودش نیاد چی؟

کار نداره به دو دسته تقسیم میشیم
اونطور نیرو اون ها هم باید نصف بشن
برای ماموریت

و قطعاً بخاطر سری قبل که زن شو
دزدید ایم خودش میاد برا ماموریت

یہو از سرم
دود بالا امد چی
میگی شاہین
چہ زنی
ادرینا فقط
زن منہ
فقط متین
مَلِک
_اوکی
به خودت مسلط باش تو ام

همین ظهر نقشه رو عملی میکنیم

*ساتیار

اسلحه مو گذاشتم کمرم و سریع
نشستم تو ماشین و گفتم که حرکت
کنه

این سری گیر تون میندازم

چند دقیقه پیش یه ناشناس زنگ زد و
گفت که یه گند کاری دیگه از طرف باندا
شاهین قراره انجام بشه

چون همزمان با این ماموریت یه
گزارش دیگه از نیرو های جاسوسی

مون شده مجبور شدین نیرو ها رو
نصف کنیم اما من اون منبع های
نجاست و میگیرم و به بدترین شکل
مجازات شون میکنم

انتقام لرزیدن قلب ادرینا از ترس رو
ازشون میگیرم

به محل رد و بدل کردن مواد غذایی
رسیدیم که فرمان دادم پخش بشن نیرو
ها تا محاصره شون کنیم

بعد چند دقیقه حس میکردم کسی نیست
و اصلا سرباز ها نیستن فقط سرهنگ
شفیعی همراه م بود که یهو رو سر هر

دو مون از پشت نوک اسلحه قرار
گرفت عرق سردی از پیشونیم پایین
آمد برگشتیم که دیدم...

دو نفر پشت مون واستادن یکی
شون لباسای مرتبی داشت اون
یکی نرمال بود اما صورت هر دو
پوشیده بود فک کنم رئیس ای
چیزیه بعد چند ثانیه چند نفر آمدن و
اون پسر خوش لباسه رو به سرهنگ
گف

ولت میکنم

شانس زنده موندن بهت میدم فقط جون
ت رو بردار و فرار کن که اگه تا چند
دقیقه دیگه اینجا بینمت یه گلوله
حروم ت میکنم

_ولی قربان

_برو سرهنگ تو زن

ت حامله س فقط

مراقب زن منم باشی د

_چشم

فقط سرهنگ بدون چیزی از اینجا
و اتفاقات هر کی بفهمه زن و بچه ت
هر دو با هم میرن اون دنیا

چرا نفهمیدم که همه
ی اینا نقشه بود چرا
تو دام شون افتادم

بعد فاز گرفت

اسلحه ت رو بنداز
زمین هه وقتی متین
ملک یکی رو میخواد
یعنی از همون موقع اون چیز به
اسم ش سند خورده بعد اینه
حرف ش سیلی محکمی خوابوند
تو گوشم _ خوب میدونی دزدیدن
یه مامور مخفی رده بالا چه
مجازات سنگینی داره آقای ملک

یکار کنم مرگ رو جلو
چشم هات ببین ی اگه
میخوای عزیز دردونت هم
صدمه نبین ه باید جلو ش
با عروس ت یکی شی
عروسی که من برات
انتخاب میکنم

چی میگی مرتیکه زن من
ادریناس چه عروسی یقه مو
گرفت و

تو گوه

خوردی گفتی

ادرینا زن

منههههه

تو ام واس اینکه ازت متنفر بشه

جلوش باید با یکی ، یکی شی و اگر

نه

ادرینا رو با عذاب دادن ش میکشم و

میدونی ک میکنم

دست هامو دستبند زدن و گشتم که

اسلحه نداشته باشم

گوشی مو از توی جیب م
درآورد و پوزخندی زد انگشت
ش رو بیارید

با اینکه مقاومت کردم اما بازم با
انگشت م قفل گوشی مو باز کردن

*متین

با دیدن گوشی ش ذهنم یه
جرقه زد گوشی رو با

استفاده از انگشت ش باز

کردم رفتم توی واتساپ به

ادرینا پی داد م

عشقم من شماره م عوض شده

اما به هیچ کس نگو تاکید کردم

ادرینا جان

بعد یکی از شماره های اعتباری مو

انداختم تو گوشی م و شماره ی سیم رو

فرستادم به ادرین ا

بعد سیم کارت آقا پلیسه رو در
اوردم و شکوندمش گوشی رم
گذاشتم زیر لاستیک ماشین
_ سریع باشید برمیگردیم سوله
با ماشین از رو گوشی رد شدیم و رفتیم
به سمت سوله

*ساتیار

دست هامو بستن به یه میله دهن مم
بستن

بعدش اون که فکر میکرد من ادرینا
مو بهش میدم رو پوشش رو در آورد
که صورت نحس ش رو دیدم

*شاهین

_افرین متین

کار تو

خودب بلدی

_کریم بیا چند تا اعتراف از آقا پلیس

مون بگیر ببینم

_چشم

قربان

چی باید

بگه

_جای زن داداش من بعد م نقشه ها
شون با پلیس های دیگه

*ساتیار

کریم یه مرد چهار شونه ی گنده مونده
بود ولی من برای همین روزا آموزش
دیدم فقط ادرینا مو به خدا سپردم با
پایان این جمله م داخل ذهن م سیلی
محکمی به صورتم زد

گرمی خون رو روی صورتم حس
میکردم. با اینکه کلی شکنجم
کردن که جای ادرینا رو بگم اما
نگفتم

از صب جز لقمه ای که ادرینا بهم داد
چیز دیگه ای نخورده بودم و
احساس ضعف کرده بودم
*متین

رفتم جلوش وایسام با صورت
رنگ پریدش معلوم بود که حسابی
گشیشه

_چیه جوجه تو اون پلیس دونی
فقط دهن قرص بودن یاد گرفتی؟

باید گشنه موندن و از گشنگی مردن رو
هم یاد میدادن

_ بیا پایین بابا سرمون درد گرفت

_ از جوابش

تعجب کردم

بچه پرو

گوشیمو در اوردم و به

ادرینا پیام دادم خوبی

بانو؟ نه.

چرا؟

کی برمیگردی ساتیار شب شد ها! من
از وقتی رفتی همش دلم برات تنگ
میشه

حسابی داشتم جلوی خودمو میگرفتم
که نرم و اون پسره رو بکشم
_باتو من توی ماموریتم فردا صبح بیا
کافه همون خونه مجردی من به هیچ
کسم نگو کجا میری من تحت تعقیبم
*ادرینا

از حرفای ساتیار سر در نمیوردم
کارهاش عجیب بود

اول که گفت اول که گفت به شماره
دیگم پیام بده بعد میگه نمیام و فردا بیا
کافه تازه به کسیم نگو؟!!

حسابی بهش شک کردم گوشی رو
برداشتم و با پاسگاه تماس گرفتم
_ سرهنگ من آدرینا سلطانی هستم
همسرم اونجاست؟

_ سلامجانم مگه

بهتون خبر ندادن؟

چی رو؟

همسرتون موقع ماموریت

گروگان گرفته شده چی!!!

نگران نباشید داریم پیگیری میکنیم.

سرهنگ

چیزی شده؟

_بله یکی به من با شماره آقای

سعادت پیام داد که به شماره دیگش

پیام بدم و از اونجا با هم در ارتباط

باشیم بهم گفته که فردا باهاش برم

سر قرار

فردا باید با چنتا از نیروها برید سر

قرار شاید با استفاده از اون بتونیم

سر نخی از باند شاهین و همسرتون

پیدا کنیم *ادرینا

انقدر شوکه بودم که نمیدونستم باید چی
بگم

سر هنگ که سکوت من و دید گفت
نگرانیتون رو درک میکنم؛ اما اگر
میخواید همسرتون سریعتر پیدا بشه
باید تو ماموریت فردا باهامون
همکاری کنید.

حالم خوب نبود فقط باشه ای گفتم رو
تلفن رو قطع کردم. گوشه‌ی و گذاشتم
زمین و ناخودآگاه اشکام سرازیر شد
فکر اینکه الان ساتیارم دست اون
ادمای پست و کثیفه داشت دیوونم
میکرد بعد کلی سختی تازه ساتیارم و

پیدا کرده بودم هیچ کس حق نداره از
من بگیرتش

همونجا گوشه خونه نشستم و زل زدم
به عکس دو نفرمون که تو گوشیم بود
و انقدر عکس ساتیار و نوازش کردم و
گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد
*ساتیار

با نور کمی که از پنجره گوشه خرابه
اومد فهمیدم صبح شده انقدر درد
داشتم که کل شب و نتونستم بخوابم
دردا مهم نبود برام همین که جای
ادرینا امن باشه برام کافی بود در با
شتاب باز شد و متین و دوتا از این

نوجه هاش اومدن تو متین:خبرای
خوب خوب برات دارم اقا ساتیار بعدم
قه قه زد زیر خنده

با خونسردی گفتم زهر مار با اون
خندیدن ت

یهو انگار که سگ هار گازش گرفته
باشه وحشی شد ولی من همچنان
خونسرد نگاهش میکردم

متین:یک زهرماری نشونت بدم صبر
کن فقط

نیشخندی زد و ادامه داد:

الان دارم میرم ادرینا خانوم و بیارم
پیش خودم نه نه ببخشید بهتره بگم
دارم میرم سراغ همسر ایندم شما هم
اینجا میشینی انقدر به این در و
دیوارا زل میزنی تا از گشنگی بمیری

حرفاش مثل پتکی بود که تو سرم
کوبیده باشن هیچ کدوم از کتکایی که
خوردم به اندازه این حرفاش برام
درد نداشت

از اینکه کسی به ادرینای من بگه
همسر ایندم خونم داشت به جوش
میومد از شدت عصبانیت زیاد زورم چند
برابر شده بود فقط میخواستم به سمت
این بیشرف حمله ور بشم دهنشو پر
خون کنم چون خیلی کتکم زده بودن و
چند جام شکسته بود احتمال نمیدادن
بتونم از جام پاشم و پاهام نبسته بودن
،با درد زیادی که حس کردم دارن
استخونامو با اره میبرن از جام پاشدم و
از پشت افتادم رو متین بیشرف که
داشت از اتاق میرفت بیرون و با دوتا
دستم که دستبند داشت محکم مشت
میکوبیدم تو صورتش فقط چند ثانیه

فرصت داشتم بعدش میدونستم این نوچه
هاش قراره له و

لوردم کنند ولی تو همون چند ثانیه
انقدر مشت کوبیدم که صورتش با
خون یکی شد

بعدشم بزور کتک نوچه هاش من و از
روش بلند کردن و به باد کتک گرفتم
*ادرینا

حاضر شدم و منتظر تماس سرهنگ
بودم گوشیم زنگ خورد الو
_ الو سلام خانوم سعادت من رو
سرهنگ فرستادن من دم در منزلتون
منتظر هستم

از اینکه بهم گفت خانوم سعادت خیلی
خوشم اومده بود انگار بهم یه انرژی
مثبتی داد

باشه ای گفتم و سمت در رفتم قبل از
اینکه سوار ماشین ماموره بشم ازش
خواستم که کارتش و نشونم بده وقتی
مطمئن شدم ماموره سوار ماشینش
شدم به سمت محل ماموریت راه افتادی
م رسیدیم به همون کافه ای که قرار
گذاشته بودی م

تو راه که داشتم میومد مامور بهم
گفت موقع پیاده شدن بهش کرایه بدم
چون احتمالاً زیر نظرمون دارن

؛واقعا اینپلیسا تا کجا فکر میکنند
احسنت

بعد دادن کرایه با ترس و لرزی که
سعی در پنهان کردنش داشتم وارد کافه
شدم کافه خالی بود

مثل اینکه کامل کرایه شده بود یکی از
خدمه های کافه اومد جلو و گفت:

ادرینا خانوم شماپید؟

_بله خودمم

خانوم بخاطر امینتتون ما باید شما رو
از در پشتی کافه ببریم بیرون

_ساتیار کجاست من

میخوام ساتیار و ببینم آقای

سعادت پشت در کافه منتظر

شما هستم

نگاهی بهش انداختم کثافت چه
قشنگ دروغ میگفت ،من که میدونم
ساتیار اون پشت نیست دروغگوی
کثافت

همینجوری تو دلم داشتم میبستمش
به فحش که گفت دنبال من بیاید.

منم چون سرهنگ گفته بود هر چی
گفتن بهشون گوش کنم بدون حرفی
دنبالش رفتم از در کافه که اومدیم
بیرون که هیکل نحس متین جلوی
چشمم ظاهر شد ،نگاهم به صورتش

افتاد که درب و داغان شده بود کل
صورتش یا زخم بود یا بادمجون کاشته
شده بود یه حسی میگفت کار ساتیارمه
عی دست و پنجت درد نکنه عشقم

متین: سلام عزیزم خوبی؟

_خفه شو مرتیکه من عزیز تو
نیستم ساتیار کجاست؟ اینجا چخیره؟
سر هنگ بهم گفت جوری باید رفتار کنم
که انگار شوکه شدم که متین و اینجا
دیدم و منم حسابی تو نقشم فرو رفته
بودم

**_بیا باهم بریم تو راه همه چیز رو
برات تعریف میکنم ساتیار اون آدمی
که تو فکر میکنی نیست**

_اسم ساتیار و به اون زبون کثیفت نیار

**_ببین بانو یا با اختیار خودت مثل
خانوما میای یا مجبور میشم کاریو کنم
که دوست ندارم**

معلوم بود عصبانی شده داشتم به
هدفم میرسیدم سعی کردم بیشتر برم
رو عصابش

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی، من
هیچ گورستونی با تو نمیام اینو گفتم
و پشت کردم بهش که برم دستمو
کشید و گفت دیگه خیلی باهات راه
اومدم

دستم و گرفته بود و میکشید که به
سمت ماشینش بیره و منم تقلا میکردم

تا بالخره سرهنگ و ماموراش دست به
کار شدن

به چشم به هم زدنی دور تا دورمون
مامورا محاصره کردن و همین لحظه
بود که لوله تفنگ رو

روی شقیقه ام احساس کردم

*متین

با دیدن مامورا حسابی جا خوردم فکر
نمیکردم ادرینا انقدر باهوش عمل کنه
؛ از این که اسلحه رو گذاشته بودم
رو سر کسی که عاشقشم اصلا حس
خوبی نداشتم ولی مجبور بودم بخاطر

نجات خودم و نیروهام تظاهر کنم که
قصد کشتنش رو دارم
رو کردم به پلیسا و با داد گفتم:
_اگه حتی یک گلوله شلیک کنید ماشه
رو میکشم اگه میخوايد زنده بمونه
باید بزاريد من و افرادم از اینجا بریم
به وضوح لرزیدن ادرینا رو از ترس
حس میکردم دلم سوخت ؛ دلم
میخواست بغلش کنم بگم هییس هیچی
نیست نترس

خیلی برام عجیب بود منی که این
همه ادم کشتم و به یه ادم سنگ دل

تبدیل شده بودم چطوری اتقدر دیوانه
وار این دختر و دوست داشتم
وقتی دیدم مامورا هیچ حرکتی نمیکنن
به بچه ها علامت دادم سوار ماشینا
باشن ، مامورا هم از ترس این که
ادرینا رو بکشم هیچ حرکتی نکردن

همونجوری که اسلحه رو سر ادرینا
بود یواش یواش به سمت ماشین رفتم
و اول ادرینا رو که از ترس خشک
شده بود رو تو ماشین گذاشتم و بعدم
خودم سوار شدم ، ماشین حرکت کرد و
رفتیم

باورم نمیشد به همین راحتی از دست
مامورا خلاص شدم و الان ادرینا پیش
منه

انقدر همه چیز سریع رخ داد که اصلا
فرصت خوشحالی کردن نداشتم رومو
کردم به سمت ادرینا با لبخند بهش زل
زوم و یواش لب زدم دیدی مال خودم
شدی

فلش بک به دقایقی پیش
*ادرینا

تو راه رفتن به محل ماموریت بودیم
که ماموری که به عنوان رانندم اومده
بود شروع کرد به صحبت کردن

_ خانوم آقای سعادت تو این ماموریت
شما نقش خیلی مهمی دارید لطفا با
دقت گوش کنید و هر کاری که میگم
ریز به ریز انجام بدی د

_ بله حتما بفرمایید

_ ما تحقیق کردیم کافه ای که توش
قرار دارید یک در پشتی داره به احتمال
زیاد شمارو از اون در میخوان خارج
کنند ما و مامورمون اونجا

مستقر هستیم و در زمان مورد نیاز
وارد عمل میشیم

در صورت وارد عمل شدن ما
احتمال رخ دادن دو تا اتفاق هست

اتفاق اول خیلی ساده است

ما با همکاران محاصر شون
میکنیم و به روش خودمون
دستیگر شون میکنیم

و اما اتفاق دوم که یکم پیچیده تره
احتمال داره هنگامی که محاصره رو
شروع کردیم شمارو به عنوان گروگان
استفاده کنند تا راهی باشه برای
فرار شون در این صورت نه ما شلیکی

میکنیم نه شما دخالتی میکنی د پریدم
وسط حرفش و گفتم

_خوب اینجوری که فرار میکنند منم
باخودشون میبرند

_ماهم میخوایم شمارو با خودشون
ببرن

متعجب بهش نگاه کردم سرش به جایی

خورده بود این ماموره: / دست توی

جیبش کرد و دو تا جعبه بهم داد

_بازشون کنید لطفا

جعبه رو باز کردم توش دو تا قطعه

کوچیک بود

_ ایناچین

_ اینا رد یابن ،یکی از این ردیابا مال
شماست و اون یکی ردیاب مال سر
دسته اون باند خلافتکار

زمانی که شما تحت‌گروناگیری قرار
گرفتید باید با دقت و ملاحظه زیاد
یکی از این ردیابارو به لباس فرد
مورد نظر بچسبونید.

_ خوب وقتی یک ردیاب خودم دارم چه
نیازی داره که به متین ردیاب وصل
کنم

_ احتمال اینکه شمارو بگردن و
ردیاب و پیدا کنند هست ولی متین

هیچ وقت خودش و نمیگرده که
میگرده؟!!

از نقشه ای که ریخته بودن دهنم یه
متر باز مونده بود با تعجب و دهن باز
اروم گفتم:

بابا دست مریزاد شما خیلی خفنیید

برگشت به زمان حال
*ادرینا

تو ماشین نشسته بودیم و به سمت نا
کجا اباد داشتیم
میرفتیم، سنگینی نگاه متین رو حس
میکردم یجوری زل زده بود که به

خودم و سر وضعم شک کردم ،چشات
در پیاد از کاسه ایشالله

سکوت رو مخی تو ماشین حاکم بود
تا اینکه متین شروع کرد حرف زدن
_بانو خوبی؟

با لحن مسخره کننده ای رو کردم بهش
و گفتم

_خوبم اره چرا خوب نباشم دقیقی
پیش اسلحه رو سرم بود و داشتم
کشته میشدم چرا خوب نباشم

اَدْرِینَا بَاوَر کَن مَجْبُور بُوَدَم وَگَرَنَه
مَن دَلَم نَمیَا دِیَه تَار مَو اَز سَر تُو کَم
بِشَه؛ بَبخَشِید عَشَقَم

اَز حَرْفَا ش دَا شَت حَس حَا لَت تَهْوَع بَهَم
دَسْت مِیَا دَا د اَنقَدْر اَز ش نَفَرَت دَا شْتَم کَه
وَقْتِی بَهَم مِیْگَفْت عَشَقَم اَنگَار دَا شْتَن
بَهَم فَحْش مِیَا دَا دَن جَوَابِشُو نَدَا دَم کَه
دِیْگَه نَخْوَام بَا هَا ش هَمکَلَام بَشَم وَ
صَدَا ی نَحْشُو نَشْنُوم اَمَا اَوْن قَصْد
سَا کَت شَدَن نَدَا شَت

نَمِیْخَوَا ی بَیْرَسِی کَجَا دَا رِیْم مِیْرِیْم بَا نُو

چرا این انقدر بانو بانو میکرد ادم
حس میکرد وسط سریال دونگیه
_چرا اتفاقا سواله برام کجا داریم
میریم؟

_اول یکم چرخ میزنیم تا اگه مامورا
یواشکی تعقیبمون کرده باشند گممون
کنند بعدم میریم عمارت من؛ نه بهتره
بگم عمارتمون عمارتی که تو
خانومشی.

وایس ببینم این میخواد من و بیره
عمارتش احتمال زیاد ساتیار رو تو
عمارت نگه نداشته

اینجوری که همه نقشه ها نقشه بر اب
میشه باید یکاری کنم، باید گولش بزنم
با لحن مظلومی گفتم

متین

عی من قریون اون متین گفتنت بشم
جان متین

عی خدایا یه قدرتی بده نیارم روش بالا

من قبول میکنم باهات میام عمارتت
ولی یه شرط دارم

_بگو بینم شرطت چی ه

_قبلش باید من و بیری پیش ساتیار
برای بار اخر میخوام بینمش

_بازم اسم نحس این مردک اومد وسط
چرا؟ نمیفهمی ادرینا ساتیار اون ادمی
که تو فکر میکنی نیست اون یه ادم
خائن ه

هه فکر کرده میتونه با این خزعبلات
عشق به ساتیار و ازدل من بیرون بیره
کورخوندی متین خان

**من کار ندارم ساتیار خائنه یا نه فقط
میخوام برای اخرین بار
ببینمش، خواهش میکنم ازت.**

**قیافش و دیدم قشنگ معلوم بود نرم
شده کلافه دستی تو موهاش کشید و
پوفی کشید و گفت**

**باشه قبول میبرمت ولی یادت باشه
اخرین باره که ساتیاره و میبینی و
اخرین باره که اسمشو به زیونت
میاری**

باشه قبول

ایول موفق شدم گولش بزنم مردک
خرفت ادرینا رو دست کمگرفتی
ساتیار عشقم منتظرم باش دارم میام
مدت نسبتا زیادی توی راه بودیم تا به
یک خونه متروکه خارج از شهر
رسیدیم اطرافمو نگا نکردم از این
جورجاها فقط توی فیلما دیده بودم
نزدیک تر که شدم دیدم برای عادی
سازی اون خونه متروکه رو و زمینای

اطرافشو تبدیل کردن به یه گاوداری و
چند تا ادم اونجا مشغول کار بودن
با متین وارد محوطه گاو داری شدیم
و همه کارکنا دست و از کار کشیدن و
گفتن سلام اقا متین
متین سمت یکیشون
رفت و گفت_چخبر
وضعت گاوداری
چطوره؟

_خوبه اقا همه گاوا سر جاشونن چند تا
گوساله هم امروز اضافه شدن

یه حس عمیقی بهمیگفت دارن رمزی
حرف میزنن و گاو و گوساله هم
منظورشون ادمای بدبختین که این تو
گروگان گرفته شدن

وایسا ببینم! !

یعنی الان به ساتیار من گفت گاو؟!
گاو خودتی مرتیکه بد ریخت ، اصلا
حیف گاو که به تو بگن گاو بیچاره این
همه فایده داره

همینجوری تو افکارم درگیر بودم و
داشتم متین و میبستم به فحش که
یهو متوجه شدم داره صدام میزنه

_ادرینا عزیزم کجا سیر میکنه سه
ساعته دارم صدات میزنم
_ببخشید یه لحظه حواسم به گاوها پرت
شد

_اوکی عزیزم بیا بریم بیرمتیپیشساتیار

دستشو آورد جلو که دستمو بگیره ،
سریع دستمو عقبکشیدم و گفتم تو برو
من خودم میام معلوم بود ناراحت شده
به جهنم که ناراحت شدی مرتیکه
بوووق):

_ اوکی هر جور راحتی

**دنبالش یه مسافتی رو رفتیم و رسیدیم
به یه اتاق که یه طبقه زیر زمین بود
قبل از اینکه بره تو گفتم
_ صبر کن ، ساتیار اینجاست؟**

_اره داخل همین اتاقه

**_میخوام تنهایی برم داخل؛ میشه تنهام
بزاری؟**

_نمیشه خودمم باید باشم

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم
_لطفا بزار خودم برم

_باشه بابا برو اونجوری نگاه
میکنی مگه ادم میتونه بگه نه ولی
اگه ازت خطایی سر بزنه
ادرینا به خودت قسم جلو چشمت
اتیشش میزنم
_ممنونم

دستم رفت سمت دستیگره در، قلبم
فهمیده بود که قراره ساتیارمو ببینم و
اروم و قرار نداشت چنان تو سینم
میکوبید که هر لحظه احتمال میدادم
قفسه سینمو بشکافه و پرت بشه بیرون
در اتاق و باز کردم و رفتم داخل و
چیزی که دیدم و نمیخواستم باور کنم

بدو به سمت ساتیار رفتم و کنارش رو
زمین زانو زدم یه جای سالم رو تنش
نذاشته بودن بمونه غرق خون بود و
از درد تو بیهوشی ناله میکرد

دستمو اروم گذاشتم رو صورت زخمیش
و نوازشش کردم
_عشقم این عوضیا چه بلایی سرت
اوردن

به پهنای صورتم اشک میریختم هر
قسمت زخمی از بدنش رو که میدیدم
یه خنجر تو قلبم فرو میرفت
هر چی میگذشت گریه هام شدیدتر
میشد اون وسط هیچکس نبود که
سرش داد بزنم عصبانیتم رو خالی کنم
،هیچکس نبود که بهش بگم منچرا انقدر

بدبختم ،هیچکس نبود که بدبخت بودم
رو بندازم گردنش جز خدا
در حالی که زار میزدم سرم و گرفتم بالا
و گفتم

_خدایا مگه من چهگناهی کردم؟ چرا
انقدر باید عذاب بکشم خدا؟خدایا تو که
میدونی ساتیار دنیای منه ،همه
چیزمه،همه دار و ندارمه چرا
مواظبتش نبودی خدا

زل زده بودم به صورت زخمی ساتیار
و با چشمای خیس از اشک نگاهش

میکردم که یهو دیدم لباس تکون خورد
و بی جون گفتم

ا..در..ینا

صداشو که شنیدم گریه هام شدید تر شد

جانم ادرینا نفسه ادرینا ؛ الهی ادرینا
فدات بشه چه کار کردن این بیشرفا
باهات

توی عمق چشماش نگرانی رو حس
کردم معلوم بود فکر میکنه متین موفق
شده من رو بیاره پیش خودش

از ترس اینکه متین پشت در فالگوش
باشه رفتم نزدیک گوش ساتیار و
اروم گفتم

_ عشقمنگران نباش مامورا تو راه
اینجان نجات پیدا میکنیم نگاهش
کردن لبخند کوچیکی اومد رو لبش
با گریه گفتم

_ الهی ادرینا فدای اون خندیدنت بشه
_ ن..گو عهه خد..ا ن..کنه
انقدر بریده بریده و بیجون حرف
میزد که سختمتوجه میشدم چی میگه

دستم و گذاشتم زیر سرش و اروم
سرش گذاشتم رو پام گفتم نمیخواد
حرف بزنی عشقم خسته میشی با دستم
اروم صورتش رو نوازش کردم، دستم
به لبای زیبای مردونه اش که زخمی
شده بود برخورد کرد حتی تو این
وضعیت هم ادم رو وسوسه میکرد که
ببوستشون

سرم و اروم اروم نزدیک صورتش بردم
داغیه لباش دیوونم کرد و نتونستم
طاقت بیارم و لبامو گذاشتم رو لبای
داغش و بوسه ی ریزی رو لباش کاشتم

تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم و
چقدر الان خوشحالم که پیشمه دیگه
گریه نمی‌کردم نمی‌خواستم ناراحتش کنم
وقت برای‌گریه کردن زیاده الان باید تا
جایی که میتونستم اروم‌شمی‌کردم که
درداشو حس نکنه

همینجوری مشغول نوازش کردنش
بودم که یهو صدای شلیک گلوله اومد

*متین

ادرینا رو گذاشتم تو اتاق و جهت
اطمینان در قفل کردم و چون ازم

خواهش کرده بود اتاق و ترک کردم و
رفتم تو دفتر کارم گوشیم و برداشتم و
چند تا تماس بی پاسخ از شاهین
داشتم، زنگ زدم بهش تا ببینم چکارم
داشته که انقدر زنگ زده

_ الو شاهین

_ الو سلام متین معلومه کجایی اگه
زحمتی نیست ماهم در جریان کارات
قرار بده

_ جوش نیار ، سرم شلوغ

بود وقت نداشتم خبرای

خوب خوب دارمبرات

ادرینا و ساتیار الان جفتشون پیش منن
ادرینا برای من، این بچه پلیسم
برای تو هر کاری میخوای باهاش
بکن

_خوبه خوشحال شدم همیشه خوش خبر
باشی

_تو چخبر چیکارا میکنی؟

منتظر جواب شاهین بودم که صدای
گلوله اومد

_متین چخبره اونجا صدای تیر اومد

_خبری نیست احتمالاً بچه ها دارن
تمرین تیر اندازیمیکند

با این حرف شاهین و اروم کردم اما
خودم ارومنشدم دوربینارو روشن کردم
و محوطه رو نگاه کردم ،گشت ویژه
پلیس دور تا دور گاوداری رو محاصره
کرده بود و یسری از بچه ها هم
دستگیر کرده بود

شاهین هنوز پشت خط بود با صدای
وحشت زده گفتم

_شاهین بدبخت شدیم

_چپشده چه غلطی کردی باز

مأمورا ریختن اینجا من باید فرار کنم۔
شاهین فرار کن از کشور خارج شو
اگھمن و بگین سراغ توهم میان
فراار کن گوشی رو قطع کردم و با دو
به سمت گاو صندوق رفتم اسناد و
مدارک و ریختم تو کیف و رفتم سمت
در پشتی

باورم نمیشد گول ادرینا رو خوردم اون
همه ادم کله گنده سعی کردن من رو
زمین بزنند هیچ کدومشون موفق
نشدن اون وقت این دختره بچه که من
و دیوانه وار عاشق کرده بود بین چه
به حال و روزم آورد

تو سرم فکری جرقه زد وقت داشتم
برم زیر زمین و ادرینارو بردارم و با
هم فرار کنیم

خیلی حرکت ریسکی بود شاید
میگرفتم ولی ارزشش و داشت واسه
داشتنش حاضر بودم هر کاری بکنم
با دو به سمت زیر زمین گاو داری
رفتم کلید رو در اوردم و در اتاق و
باز کردم

صحنه ای که دیدم و اصلا دوست نداشتم
ادرینا سر ساتیار و گذاشته بود رو پاش
و نوازشش میکرد برای اولین بار تو
عمرم دلم خواست جای یکی دیگه باشم

،اونم جای کی این بچه پلیس که ازش
متنفر بودم

_ادرینا پاشو بریم

_من باتوهیچ جا نمیام

_ادرینا وقت ندارم میای یا بزور بیرمتت

نگاهی به ساتیار انداختم بیهوش

بود،همون بیهوش بود که هیچی

نمیگفت وگرنه با همین دست و پای

شکسته اش میفتاد به جون م دیدم

ادرینا اصلا توجه ای نمیکنه به من

انگار نه انگار که من اونجام همینطور

داشت به نوازش کردن ساتیار ادامه

میداد

دیگه خیلی داشت وقت هدر میداد باید
یه کاری میکردم با پای خودش بیاد
وقت نداشتم بزور بیرمش اسلحه رو
دراوردم و به سمت ساتیار گرفتم
_ادرینا میای یا شلیک کنم

_چیکار میکنی دیوونه زنجیری

_اره من دیوونه زنجیریم دیوونه
زنجیری که عاشق توعه ادرینا میایی یا
شلیک کنم

دیگه حرف نمیزدم سرش نعره
میکشیدم؛ مشخص بود ترسیده

_باشه میام میام اون اسلحه رو بیار
پایین

_دستاتو بیار جلو

دستاشو جلو اور یکی از حلقه های
دستبند روزدم دست خودم یکیشم
دست ادرینا و باهم از اتاق بیرون
رفتیم

خیلی وقت تلف کرده بودم تا همین الان
هم بخاطر اینکه تو زیر زمین بودیم
نگرفته بودنمون

فرار کردن بی فایده بود صد در

صد میگرفتم صدای درونیم

گفت نا امید نشو متین نا امید

نشو

با نهایت سرعتم به سمت در خروجی
رفتم و ادرینا هم بی رحمانه دنبال خودم
میکشیدم فقط فکر این بودم که فرار
کنم یه قدم مونده بود که از گاوداری
خارج بشیم که صدای شلیک هوایی

اومد میدونستم این صدا نشانه ی
تهدیده و یعنی اگر حرکت کنی میزنمت
ولی توجه نکردم باید فرار میکردم به
دویدن ادامه دادم که حس کردم پام داغ
شد و بعد درد زیادی تو کل وجودم
پیچید

صدای جیغ ادرینا بلند شد
نگاهی به پام کردم غرق خون بود تیر
خورده بودم

فکر کنم به اخر ماجرا رسیده بودیم
بازی تموم شده بود و منباختم* ادرینا
رسما همه چیز شبیه یک میدون جنگ
واقعی شده بود خیلی ترسیده بودم

متین جلوی پام افتاده بود و از زخمش
خون زیادی داشت جاری میشد
از درد پاش ناله میکرد و من برای
اولین بار از زخمی شدن یه نفر
خوشحال بودم

وقتی یاد زخمای بدن ساتیار میفتادم
دلم میخواست خودمم یک گلوله تو
اون یکی پای این متین ادم دزد
قاچاقچی خالی بکنم

مامورا سمتمون اومدن متین و گشتن
و اسلحه و چاقوش رو برداشتن
دستبند دستمون و باز کردن و با

همون دستبند دست متین و بستن و به
سمت‌اشینای پلیس بردنش
جالبه متین میشه اولین نفری در
تاریخ که با دستبند خودش دستگیر
شد

یکی از سربازا اومد سمتم و گفت
بخشید شما میدونید آقای سعادت تو
کدوم اتاق هستد هرچی میگردیم
ایشون رو پیدا نمیکنیم

با این حرفش دلشوره عجیبی گرفتم
یعنی چی پیدا نمیکنند بدو بدو به سمت

ساختمون گاو داری رفتم و پشت سرم
چند تا سرباز و پزشک و پرستار اومدن
تا به زیر زمین ساختمون برسم از
ترس و دلشوره و اضطراب صد بار
مردم و زنده شدم
رسیدیم به اتاق مورد نظر و در و با
شتاب باز کردم و دیدم ساتیار
همونگوشه بیهوش افتاده با دیدنش
نفس عمیقی کشیدم دلم میخواست رو
کنم به سربازه و بگم مردک نفهم
وقتی کل ساختمون رونگشتی برا چی
میگینیست سکتتم دادی

پرستار ها و دکتر ها سمت ساتیار
رفتن و باهمدیگه به سمت بیمارستان
رفتیم.

تو راهروی بیمارستان منتظر نشسته
بودم تا معاینه ساتیار تموم بشه و از
دکترش بپرسم حالش چطوره ،بخاطر
اتفاقات این چند روز از لحاظ روحی
خیلی داغون شده بودم دلم میخواست
گریه کنم تا سبک بشم
وسط بیمارستان بدون توجه به ادما و
رفت و آمدهاشون بیصدا شروع کردم
به اشک ریختن که حس کردم یکی

کنارم نشست نگاهش کردم یه بچه
کوچیک بود با پوست سفید و چشم
رنگی با موهای طلایی که ادم محو
زیبایی خلق خدا میشد لباس بیمارستان
تنش بود و معلوم بود اینجا بستری ه
خیلی بامزه و نمکی بود وقتی نگاهش
کردم

لبخندی بهم زد و گفت
خاله حالت خوبه؟ با گریه
گفتم

_اره خاله جون خوبم

پس چرا داری مثل گریه میکنی
وای خدا چقدر این بچه بامزه بود
وقتی گریم رو به گریه ابر بهار
تشبیه کرد لبخندی رو لبمنشست

خاله وقتی میخندی خیلی خوشگلتر
میشی، ولی وقتی گریه میکنی زشت
میشی

از صادق بودنش دوباره خندم گرفت و
با اشکی که با خنده قاطی شده بود گفتم
عجب پس بنظرت من زشتم؟

**نه خاله ای نچه حرفیه خیلیم
خوشگلیمن اونجوری گفتم که گریه
نکنی، اخه همه بزرگترا خیلی براشون
مهمه که زشت دیده نشن و خوشگل
بنظر برسن.**

**اشکاموپاک کردم و بالبخند بهش گفتم
حالا که اینطوره دیگه گریه نمیکنم که
خوشگل باشم ، تو برای چی اینجایی
خانوم کوچولو؟**

**نمیدونم خاله ازماماتم که پرسیدم
جوابم و نداد فقط بهم گفت که اگه
میخوام دیگه خون دماغ نشم و وقتی**

دارم با دوستانم بازی میکنم غشکنم
باید پیام اینجا و چند شب پیش این
پرستارا و دکترا باشم تا خوبم کنند

دلَم کباب شد بر اش نتونستم تشخیص
بدم علائمیکه گفت مال کدوم بیماریه
ولی اینکه بچه ای به این نازی و
کوچیکی مریض بود و باید درد
میکشید قلب ادم و به درد میاورد و ادم
رو بیش از بیش از این دنیا متتفر
میکرد _ خاله جون تو چرا اینجایی؟
_ اون اتاق و میبینی که اون گوشه
است؟

_اره خاله

_تو اون اتاق يه نفر هست كه تمام
زندگی منه

_خاله مامانتون

اون توعه؟ به

حرفشخندم گرفت

_نه خاله جون مامان من به رحمت
خدا رفته چرا فكر كردی مامانم
اونجاست؟

_اخه گفتید يه نفر اونجاست كه تمام
زندگی شماست ،تمام زندگی من مامانمه

از دانایی و درک و فهم این بچه دهنم
باز مونده بود

_اگه مامان منم زنده بود صد در صد
مامانم تمام زندگیم بود ولی من هیچکس
رو جز اونیکه تو اون اتاق بیجون و
زخمی افتاده ندارم.

_اها خاله

فکنم فهمیدم

با خنده گفت م

_چی رو فهمیدی شیطون

چشمک خیلی تابلویی بهم زد و یواش
گفت

_خاله دوست پُست اونجاست مگه ن ه

**انقدر این حرف و بامزه گفت که دیگه
لبخند نمیزدم بعد مدتها با صدای بلند
میخندیدم**

**_وای از دست توعه که انقدر با
نمکی؛ نه خاله جون دوست پُستم
نیست شوهرم تو اون اتاقه**

نگاهی به در اتاق ساتیار کردم که در
باز شد و پزشکش از در اومد بیرون
رو به دختر بچه بامزه کردم و گفتم
_من باید برم خانوم کوچولو به امید
دیدار

_خدافظ خاله مهربون

دستی برایش تکون دادم و به سمت دکتر
ساتیار رفتم

_آقای دکتر حال شوهر من چطوره؟

_حالشون رو به بهبوده

چند تا کوفتگی و در رفتگی داشتن اما
خدا رو شکر شکستگی ندارن

بهشون بیشتر توجه کنید و به تغذیه
ش اهمیت بیشتری بدین که حدوداً دو
ماه دیگه

درست میشه خودشونم تا چند ساعت
دیگه که اثر آرام بخش ها بره به هوش
میان

ممنون

وارد اتاق ساتیار شدم وضع ش چنگی
به دل نمیزد

از اونجایی که غذا های بیمارستان
خوب نبودن و ساتیار هنوز به هوش
نمیومد

یه اسنپ گرفتم و به سمت عمارت رفتم

از پله ها که بالا رفتم

خدمه ها با دیدنم کف کرده بودن

انگار قرار نبود برگردم. فکر کنم از

ماجرا خبر دار شدن

یه سلام جمعی به همشون که تو کف

بودن کردم و وارد آشپزخونه شدم

اولین باره آمدم تو

آشپزخونه این عمارت

اندازه کل خونه ما س

در یخچال رو که باز کردم فک م امد
پایین

ساتیار از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو
این سه تا یخچال پر کرده بود

چند تا مواد اولیه در آوردم و شروع
کردم به پخت و پز که با اسرار شدید
مهتاب یکی از خدمه ها اونم بهم
کمک کرد تو پختن

سه مدل سوپ.فسنجون و زرشک پلو با
برنج

آب پرتقال و سیب در آوردن شیر موز
هم درست کردم و همه رو تو ظرف
در بسته بسته بندی کردم
به خدمه ها سپردم از خونه تو نبود
من و ساتیار مراقبت کنن ذاتا روزی
یه بار میام و سر میزنم یه ماشین در
اختیار گرفتم

گفتم جلوی یه سوپری واسه که یه چند
تیکه ام از اونجا بخرم پیاده شدم و
چند تا کمپوت و آب معدنی و اینا گرفتم
و به سمت بیمارستان حرکت کردم

اینقدر این وسایل زیاد بودن که نگهبان
دلش به رحم آمد برام و پسر بچه ای که
فکر کنم بچه خودش بود رو به کمک
من فرستاد منم از خدا خواسته پلاستیک
کمپوت و آبمیوه ها رو دادم دستش که
بیاره

وارد اتاق ساتیار که شدم به هوش آمده
بود

خب اره دیگه من قشنگ شیش ساعته
رفتم دنبال این خوراکی ها با شوق و
ذوق رفتم سمتش و آروم بقلش
کردم

_خوبی ساتیار

_تو خوبی نفسم

_ما خوبیم

_چی؟

پقی زدم زیر خنده

شوخی کردم

همسر عزیزم

دیدی تو این فیلما میخوان

هندی ش کنن میگن ما بعد

طرف میگه حامله م

خنده ای کرد که حس کردم خیلی داره
دردش میاد

_نگفتی خوبی یا نه

_یکم درد دارم ولی زود خوب میشم

چشمش به خوراکی ها

افتاد که بعلههه مرده و

شکمش

_گشنته؟

_چچورم/

پلاستیک غذاها رو باز کردم و
یکی یکی ظرفها رو گذاشتم روی
اون میز جلوی تخت

قشنگ معلوم بود با اون حالش باز
شکم پیروز میدان ه شروع کردم به
چیدن شون داخل یخچال ای که توی
اتاق بود

همه چیز رو که گذاشتم توی یخچال و
فقط یه سوپ روی میز گذاشتم بمونه
با قیافه آویزون و متعجب ساتیار رو به
رو شدم

_ چیزی شده؟

_ اون فسنجون رو چرا گذاشتی توی
یخچال

_ خجالت بکش ساتیار

چرا قیافه ت شبیه گربه شرک کردی

از دکتر پرسیدم گفتش باید روز

اول سوپ بخوری اگه برنج و

غذای سنگین بخوری بهت

ضرره

_ باشه

وقتی دیدم انگار هنو ناراحنه

رفتم و کنارش روی

تخت نشستم و بوسه

روی گونه‌ش کاشتم

_خب عشقم دکتر ضرر داره. تو خوب

شو من هر روز خودم برات ناهار

شام درست میکنم هر چی بخوای

_یه شرط داره

_چی

_بوس

_کردم ک

_از اونجا نه کهر و لب

_بی حیااا ا

و بلند شدم و سوپ رو ریختم تو یه
کاسه و بایه قاشق دادم دستش که
پدر ساتیار امد داخل
_من بیرونم اگه کار م داشتین

*متین

صدای گلوله که امد فهمیدم

شاهین آمده دنبال م هه

اینا چی فک کردن؟

فک کردن آدمای من میزارن من پام به
کلانتری و زندان برسه؟ حتی اگه من

بخوام آگه همه این پلیسا بخوان هم
شاهین نمیزاره بازی با باخت خودش و
من به پایان برسه

یکی از آدما در رو باز کرد و دو نفر
آمدن من رو روی شونه شون گرفتن و
سریع سوار ماشین م کردن و سریع از
اون محل دور شدیم

من هیچ وقت نمیزارم تو رم ازم
بگیرن

هی بچه حامد رو خبر کن

باید سریع تر تیر از توی پای متین در
بیاد تا اوضاعش خراب تر نشده

*ادرینا

دیگه داشت حوصله م سر میرفت که
پدر ساتیار از اتاق بیرون امد
باهاش یکمی احوال پرسسی کردم و با
اسرار م

خوادم فقط پیش ساتیار بمونم و پدر
ساتیار فقط برای دیدن ش بیاد و بره
پیر شده بدبخت
توان نداره بمونه
بیمارستان

مریض داری کنه
ک شب شده بود
و خواب م
نمیبرد. با اینکه
ساتیار اتاق
مخصوص گرفته
بود و تخت دوم
که تو اتاق بود
واس استراحت
من بود.

ساتیار راحت خوابیده بود

از اتاق بیرون آمدم و روی صندلی
نشستم که دیدم بازم اون دختره بچه
اونجا نشسته

_خوبی پرنسس؟

_سلام، نه خاله.

_چرا

به موهای بلند طلایی ش اشاره کرد و

_خاله مامان میگه واس اینکه خوب

شم باید موها مو از ته بزنی اما من مو

ها مو خیلی دوست دارم

دلَم برای اینکه مامان هر روز صبح
مامان موها مو شونه کنه و بیافه
تنگ شده

آخه من فدای تو

بشم خوشگل م خب

بزار یه یچیزایی رو

بهت بگم اما اولش

بگو ببین م اسم

پرنسس کوچولو ما

چییه؟

مهرسا خاله

اسم تم مثل خودت خوشگله

ببین پرنسس کوچولو

اگه موهاتو نزنای و با موهات دارو
استفاده کنی

موهات ناراحت میشن و میریزن و
دیگه هیچوقت رشد نمیکنن اما اگه
بزنی

بعد اینکه خوب شدی سریع رشد میکنن
_ راست میگی خاله؟

_اره نفسم، فقط منو ادرینا صدا کن

_ادرینا جون فردا میخوان بزنی موها
مو

_ببین خوشگلم اگه میخوای دل ت نلرزه
و قرص باشه

به این فکر کن که پدر و مادر ت با
ناراحتی و مریضی تو کلی ناراحت
میشن و غصه میخورن

پس تو بخاطر اونا ام که شده باید قوی
باشی

_مهرسا...مهرسا

_بله مامان

_بیا بخواب مامان جان

_خداحافظ ادرینا جون

نمیدونم چطور بود که مهر این دختر
اینقدر به دلم نشست

*چند روز بعد

تو این چند روز هم مهرسا موها شو
زد و روند درمانش رو شروع کرد
هم ساتیار بهتر شده بود
تازه با مادر و پدر مهرسا ام حسابی
صمیمی شدم

رفتم سمت اتاق مهرسا که دیدم نیست

_ خانم پرستار

مهرسا نیست

کجاست؟

_ متاسفم....

مادر پدر مادرش که رفته
بودن به خونه سر بزنن لوله گاز
ترکیده و کل خونه آتیش گرفته الانم
رفتن تشییع جنازه انگار یه سطل پر
آب داغ روی سرم خالی کردن از
اونجایی که حال

ساتیار خیلی بهتر شده بود و الاثم
خواب بود با بدبختی آدرس قطعه ای
که پدر مادر مهرسا رو برده بودن پیدا
کردم

سوار اسنپ شدم و به سمت بهشت
زهره حرکت کردم
پیاده شدم و به سمت دو تا قبر تازه
ای که یه پیر زن و دختر بچه و یه
قرآن خون بود رفتم

مهرسا تقریبا بالا سر قبر مادرش
داشت زجه میزد و دل منی که

داشت واسه گریه های این تیکه
تیکه شد تا منو دید پرید بقلم و
اشک هاش شالم رو نم دار کرد
مگه این بچه کلا چند سال ش بود که
بتونه هم سرطان رو تحمل کنه هم
از دست دادن پدر
و مادرش از
دست دادن مادر
رو من یکی خیلی خوب از گوشت و
پوست و استخون م دردش رو
میتونستم حس کنم این بچه کلا هفت
سالشه..

پیر زن روی قبر مویه میکرد و با
خودش میگفت چرا رفتین و منو با
یه بچه تو کوچه ها ویلون کردید
خیلی ناراحت بودم و از طرفی هم
دل درد عجیبی داشتم انگار تمام دل
و روده م به هم میپیچی شروع
کردم به دلداری دادن به
پیر زن ای که پسر و عروسش رو از
دست داده
دختر بچه ای که تو یه روز مادر پدر
شو از دست داده

بعد گذشت چهار ساعت دم گوش مادر
بزرگ مه‌رسا گفتم که باید برگردیم و
بریم بیمارستان

یه تاکسی گرفتم و برگشتیم بیمارستان
تو راه به وضع این دختر و مادر
بزرگش فکر کردم ساتیار تو
این چند روز با خانواده مه‌رسا
آشنا شد اونم مثل من عاشق
مه‌رسا س

از اون گذشته ساتیار خیلی مهربونه
قطعا قبول میکنه که این دو نفر بیان و

تو اون خونه ی مجردی ساتیار که
خالیه زندگی کنن

رسیدیم. مه‌رسا از بس گریه
کرده بود خواب ش برد مادر
بزرگ شم رفت ش نمازخونه

موضوع رو به ساتیار گفتم و در کمال
ناباوری قبول نکرد که اونا برن خونه
مجردی

از حرفی که زد راستش جا خوردم

_ واس چی ساتیار؟

_ همیشه چون اول اینکه اونجا امنیت
نداره ، چون اون متین اون بیرونه
بعدشم

ما یه عمارت داریم به چه بزرگی که
فعلا جز ما دو نفر ساکن نداره
تا خانومم عروسم شه و دختر بابایی
صدای خنده هاش توی عمارت پیچیه
ما تنهایی م

پس بگو بیان عمارت پیش خودمون

_ راست میگی؟!

_ نه چپ میگم

_ بی مزه بود

عه بخند دیگه ادرینا
میدونی چند وقته صدای
خنده تو نشنیدم بهش

لبخندی زدم

اما خداشاهده مدیونید فکر کنید کیلو
کیلو قند تو دلم آب شده
با خوشحالی به سمت نمازخونه رفتم که
دیدم مادر بزرگ مه‌رسا چادرش رو
کشیده روی سرش و آروم داره با
خودش ذکر زمزمه میکنه _ حاج خانم
_ جانم _ ازتون یه درخواستی
داشتم. لطفا نه نگید

چیشده دخترم _ من چون شوهرم
دو تا شغل داره بیشتر وقتا توی
عمارت تنها هستم

درسته خدمتکارا هستن ولی اگه شما
بیاید پیشم شوهرم خیال ش از بابت من
راحت میشه میشه بیاید؟ راستی
اسمتون چیه؟

فهیمه دخترم. نمیدونم والا اگه میشه
یه وقت بده برم با نوه م حرف بزنم
ازش بپرسم

منتظرم فهیمه خانوم

*فهیمه

بلند شدم و رفتم سمت اتاق مهرسا
مهرسا عزیزم... با اینکه بیدار بود و
روی تخت نشسته بود و زانو هاشو
بغل کرده بود و اروم اشک میریخت
جوابمو نداد چرا جوابمو نمیدی
عزیزم هرکاری کردم جوابمو نداد
ناراحت و ناامید به سمت صندلی
جلوی در رفتم و کنار خانوم ادرینا
نشستم
جواب نمیده حرف نمیزنه

*ادرینا

با گفتن این حرف زد زیر گریه بیچاره
پیرزن چه گناهی داشت که این همه
درد و ناراحتی رو باهم تحمل کنه
خب بزار من برم باهات حرف بزنم
پاشدم و رفتم سمت اتاق مه‌رسا
پرنسس کوچولو

جواب سواله

مامان بزرگو ندادی

چرا جوابش

سکوت بود

پیش خودم فکر کردم که چقدر این
دختر شبیه منه منم وقتی مامانمو

از دست دادم تا چندوقت گوشه
گیر شدم و ببین درکت میکنم که
دوس نداری باکسی حرف بزنی
منم فقط یک سوال ازت دارم دوست
داری الان که خونه با مامان بزرگ
تتها شدی بیای خونه ما زندگی کنی
اینطور منو عمو ساتیارم تنها
نمیمونیم انگار دلش برام سوخت که
بدون جواب برم که سرش رو تگون
داد که یعنی راضیه انقدر که من
دوسش داشتم

مطمئن بودم اونم دوسم داره و
مطمینم اگر در حالت عادی همچین
پیشنهادی
بهش میدادم حتی کلی خوشحال میشد
یک ماه بعد. ...

*ادرینا

حدودا یک ماه از نقل
مکان فهیمه جون به
خونمون گذشته بود.
فهیمه خانم و من فقط بعضی

وقتا برای دوش گرفتن و عوض
کردن لباسامون میرفتیم عمارت،
اما امروز هم مهرسا
و هم ساتیار از
بیمارستان مرخص
میشن.

حال ساتیار کامل خوب شده بود و فقط
چندتا کبودی روی بدنش مونده بود.

اما مهرسا، کامل خوب نشده و فقط
مرخص میشه و دیگه لازم به انقد زیر

نظر بودن دکترا نداره و فقط هفته ای
بیار بیاد برای شیمی درمانی.
تو این مدت، تموم وقتایی ک مه ر سا
بهونه مامانشو میگرفت بغلش
میکردم

و با تموم وجود درد نبود مادر و
نداشتتش رو حس میکردم.

حس میکردم با من از مادر بزرگش
راحت تره و این حس خیلی قشنگ
بود.

یه ماشین اومد دنبالمون و همگی
سوار شدیمو به سمت عمارت حرکت
کردیم.

*مهرسا

از ماشین که پیاده شدیم دست آدرینا
جون رو گرفتم. اینجا هرچی اسمش بود
خونه نبود! از بس که بزرگ بود تو
خونه که رفتیم آدرینا جون
با ذوق دستم رو کشید سمت پله ها که
عمو ساتیار هم دنبالمون اومد ،
از چندتا اتاق که گذشتیم به یه در قرمز
رسیدیم

(بقیه درها قهوه ای سوخته
بودن.) (درو که باز کرد بوی
خیلی خوبی به بینی ام خورد.)

هه! من هنوز غرق بوی اتاق بودم
که با یه اتاق پر از عروسک مواجه
شدم یه کمد خوشگل با کلی عروسک و
لباسای خوشگل که آویزونش بودن.

دست آدرینا جون رو

ول کردم و به سمت

خرس عروسکی

بزرگی

که زیر پنجره اتاق بود دویدم و
بغلش کردم، بعد از آسمونی شدن
مامان

و بابا اولین روزیه که حس میکردم از
ته دل خوشحالم...! از ته دل خوشحالم!

*ادرینا

حدود یه ماه بود که همه چیز تقریباً
بهم ریخته بود ؛ مخصوصاً اوضاع بدن
من. حالت تهوع های عجیب حتی از
وقت ماهیانه هم گذشته بود ؛ به خاطر
همین ، تو همون بیمارستان رفتم و

آزمایش دادم که ببینم چه مرگمه ؛ از
اون جایی که باید دوباره وقت دکتر می
گرفتم تا آزمایش رو ببینه ، ساتیار گفت
که فقط آزمایش رو بگیرم ، وقتی آمدیم
عمارت به یکی از دوستاش که دکتر
هستش میگفت

تا بیاد جواب آزمایش را بده .
ساتیار به دوستش زنگ زد و بعد نیم
ساعت دوست ساتیار آمد .
مهرسا انقد از اتافش خوشش آمده بود
که اصلا نگم ، اما با صدای زنگ در آمد
و کنار من و ایستاد .

_ سلام آقای دکتر ، ازین ورا ؟

_دیگه چه کنم، سعادت دیدنم رو
نداشتی آقای استاد؛ معرفی نمیکنی؟

_ایشون نامزدم و همسر ایندهم ادرینا
خان م

_خوشبختم دوشیزه

خنده ای به مسخره بازیشون کردم

_همچ

نین

آقای...

؟

_میلاد خان هستم.

_بله میلاد خان

بعد هر سه‌مون زدیم زیر

خنده، برگه آزمایش رو

از توی کیفم دراوردم

و دادم دست اقا میلاد، برگه رو گرفت

دستش و با هر بندی که میخواند انگار

همش سعی میکرد جلوی خندهش رو

بگیره

_ بنال دیگه میلاد

_ آخ آقای استاد

بعد زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

_نتونستی تا عروسی صبر کنی و بعد
قشنگ روی مبل ولو شد و قهقهه میزد
یهو سیخ نشست و گفت:

_کشف جدید! دارم عمو میشم
در تمام مدت من و ساتیار و مهرسا
با تعجب به میلاد اقا نگا میکردیم
_چی؟؟!!

_اقای استاد داری بابا میشی

_ادرینا جون یعنی چی؟

_یعنی م...ن ...حا...مل...ه ام؟!!

مهرسا با این جوابم مثل اقا میلاد
شروع کرد به ورجه وورجه و
خوشحالی...!

من هنوز توی شوک بودم که ساتیار
یهو از کمرم گرفتم و بلندم کرد و
چرخوند و محکم بغلم کرد

_ ادرینا دارم بابا میشم

من اون وسط زیونم کامل قفل کرده بود
و فقط فهمیدم که صورتم خیس شد
ساتیار نگران شد که

_ نترس آقای استاد، اشک شوقه

آدرینا جون یعنی الات تو شکمت نی نی
داری؟

دستای کوچولوشو گذاشتم رو شکم
تختم و با گریه گفتم اره پرنسس

مثل اینکه صدامون تا طبقه بالا رفته
بود که فهمیه خانم از اتاقش در اومد، و
اومد پایین، وقتس مطمئن شد از شنیده
هاش حسابی خوشحال شد، این بهترین
خبر عمرم بود

ساتیار بعد اینکه خودشو خالی کرد
تازه یاد من افتاد، که یهو دستش
گذاشت زیر زانو و گردنم بلندم کرد.
و به سمت اتاقمون رف.

بدون اینکه به فکر دوستش ک اون
پایین تنهاس من رو گذاشت روی تخت
و_میلاد!

+بله بل ه

_بیا بالا

+چیشده؟

_بگو وقتی زن ادم حاملس باید چیکار
کرد؟

+عه مگ تو آدمی؟

یه اخم ساختگی کردم به روی آقا میلاد

باشه اقا فهمیدم

**خدایا چی میشه یه زخم نصیب من کنی
انقد پشتم باشه!**

+ انشالله

خنده ای کرد و گفت

**کار سنگین و هیجان د اضطراب اکیدا
ممنوع**

یه ماه دیگه برای چک کردن

وضعیت بچه باید برید دکتر حدودا

شش هفته دیگه معلوم میشه

جنسیت بچه تون

ولی قبل اینا به نظرم به فکر
نسبت تون هم باشید ساتیار با
حالتی متعجب پرسید:

نسبت مون چشه؟؟

_ آقای استاد شما نمیخوای قبل پدر
شدن نامزدت رو عروس کنی؟

+ همین فردا عروسی میگیریم

_ ساتیاااااااا! چخبره من

تو دوازده ساعت چطور

حاضر شم

_خانومم اروم باش نفس
بابا اذیت میشه پوکر نگاش
کردم که آقا میلاد زد زیر
خنده _ریدی که
ساتیار، بچه مهمتر از
زنته؟

_معلومه که نه ولی...
_ولی چی؟
اینو گفتم و قهر کردم و به سمت اتاق
مهرسا رفتم

*ساتیار

توی شوک واکنش ادرینا بودم که میلاد
گفت:

_ ناراحت نشو پسر، عادیه خانوم ها
همینطوری شم حساسن تو برگشتی
میگی حرص نخور بچه اذیت میشه
رسمما بچه ای که تازه یه ربعه از
بودنش خبر داری رو به زنت ترجیح
دادی؛ حق داشت بیچاره

_ چیکار کنم الان؟

_ از اونجایی که درست جایی امدی
باید بهت بگم که بنده جز
پزشکی، دکترای زناشویی دارم

چرت نگو میلاد تو که زن هم
نداری، راه حل بده!

میلاد بعد مسخره بازی و نصیحت
من گذاشت و رفت و از اونجایی که
فهیمة خانوم تو آشپزخونه بود. ..

رفتم پشت در اتاق مه‌رسا و یه اهنگ
پلی کردم و شروع کردم به زمزمه
کردن

*ادرینا

مه‌رسا تو بغلم بود و روی تخت
نشسته بودیم که صدایی شنیدیم

آخرش قشنگه
وقتی دست تکون
میدی و این دله
که تنگه اونو با

دست نشون

میدی و اون
شبهای بعدش

آخ اون

شبهای بعدش

میمیره تو

دوری

این دل بی صاحب تو غم و دیوونه
نبودی من عاشقت نمی شدم و

نکنی تو ترکش چه

جوری بگم بهش

آخرش یه من میمونم

یه تو دِ قلب نداری که

تو

منی که با عشق

میرسونی به پات

دیگه کیو بزارم به

جات

-ادرینا جون عمو ساتیار داره

واسه تو میخونه ؟ خیلی

قشنگ میخونه!

-پدر صلواتی قشنگ بلده دلمو

به دست بیاره مهرسا از روی

پام بلند شد و رفت در رو باز

کرد

*ساتيار

مهريسا رو بغل كردم و به سمت تختي
كه آدرينا نشسته بود رفتم

-آشتي؟

+فك كنم

-اخ قريون شما بشم من

*متين

اقا تمام مدت حواسم به خانم بود، یه
دختر بچه تو اتاق بغلی شون بود که
فقط با خانواده اون رفت و آمد
داشت.

بخاطر بادیگارداشون جلو نرفتیم، پدر
مادر دختر بچه مردن ، اون دختره و
اون مرتیکه سعادت هم باهم مرخص
شدن

یه ماشین شخصی اومد دنبالشون،
متاسفانه از بس از کوچه پس کوچه ها
رفت گمشون کردیم.

مرتیکه مفت خور، چی

زر میزنی؟ یعنی این یه

ماه فقط خوردی و

خوابیدی؟

من تموم این مدت واسه اینکه آدرس
خونه اون عوضی رو بفهمم صبر کردم.

تو این مدت یعنی اصلا آدرینا تنها از

بیمارستان بیرون نرفتی؟

نه قربان تنها نه!

با یه پیر زن که فکر میکنم مادر بزرگ

اون بچه بود دو روز یبار یه جایی

میرفتن، ولی هر سری یه اتفاقی
میوفتاد و نتونستیم جاشو پیدا کنیم.

*آدرینا

ساعت ده شده بود که مهرسا مسواک
زد و بعدش من و ساتیار روی تختش
خوابوندیمش و بعد به اتاق خودمون
رفتیم سرم روی بازوهای ستبر ساتیار
گذاشتم که شروع کرد به نوازش
موهام _ ساتیار

_جانم

_یعنی من واقعا دارم مامان میشم??

من هنوزم که هنوزه بهونه مامانی که
نیست رو میکنم

_ مطمئنم این بچه خوشبختترین بچه
روی زمینیه، بخاطر اینکه مامانش تویی

_ بخاطر اینکه باباش تویی

_ ادرینا تا شکمت بالا نیومده باید
عروسی بگیریم وگرنه لباس عروست
بهت نمیشه _ دو هفته دیگه خوبه؟

_ هر جور تو بخوای، دانشگاه میای
دیگه؟

_ کی؟

_ عرضم به حضورت، فردا

_ چی؟ فردا؟ پس مه ر سا چی؟

_مهرسا تنها نمیمونه که،خدمه ها و
مادربزرگش توی عمارت هستن
_باشه

_دیگه هم نیاز نیست اینکه نامزدمی
و قراره زخم بشی رو پنهون کنی..._

صبح که بیدار شدم ساتیار هنوز خواب
بود و صورتش مماس صورت م
واقعا من خیلی خوش شانس
بودم که داشتمش آروم بلند
شدم و حاضر شدم و رفتم
دنبال مهرسا

پرنسس خوابی هنوز؟

بیدارم ادرینا جون. بیا تو

بغلش کردم و بوسیدمش یه لباس
خوشگل دادم بهش تا بپوشه با هم
رفتیم سمت سالن غذاخوری رفتیم ته
دیدم فهیمه جون و ساتیار پشت میز
نشستن

دور هم صبحانه رو خوردیم و ازم
رفتن کردیم به دانشگاه یه ماشین
خوشگل مشکی که حتی اسمش م
نمیدونم جلو در واستاد که دو تایی
پشت نشستیم و ماشین حرکت کرد

جالب بود که پشت ما دو تا ماشین

کپی همین ماشین بودن

_سایتیار اون ماشین ها واس چی ان؟

_ممکنه تعقیب بشیم

اینا واس رد گم کنی

ان عینک آفتابی مو

جابه جا کردم و

_آدم های

مهمی شدیما

تعقیب مون

میکنن

_ولی ساتیار ما تو کوچہ پس
کوچہ گم شون میکنیم اگہ بیان
دانشگاه کہ راحت پیدا مون
میکنن ک راست میگی اما اگہ
اسمت دو بدونن اونا نمیدونن
من استاد دانشگاه م

تو ام به عنوان دنیز احمدی میری سر
کلاس

_واو چه

اسم با

کلاسی

_ولی من اسم خودتو
بیشتر دوست دارم فقط
مراقب باش سوتی ندی
به هیچ کس هم اعتماد
نکن هیچ کس _باشه
_حال فنچ بابا چطوره
_کی؟
_ادرینا؟
بچه مونو میگم
_چقد زود بهش
عادت کردی من

یادم رفته بودش

_عجب مادری

ایول

_خیلی ام دل تو بچه ت بخواد

از ماشین پیاده

شدیم نزدیک های

کافه ی دانشگاه که

بوی ژامبون

دیوونه م کرد

_ساتیار

_جانم

_ژامبون

_خب

_میخوام

_چی میگی دنیز

دیر شده باید

بریم سر کلاس

پام رو عین بچه ها زمین کوبیدم

و با حالت لوسی گفتم

_میخوامم

بعد اینکه ژامبون رو نفله کردم تازه

دیدم که اینجا که دانشگاه من نیست

_ اینجا چرا اومدیم ساتیار؟

_ صبح بخیر خانوممم!!

با گل کاری شما که همه میشناختت

توی دانشگاه، بخاطر همین انتقالی

گرفتم برای دوتامون

_ واو، اوکی

داخل رفتیم، همون کلاس اول که با

ساتیار داشتم بعد سلام و معرفی گفت

که من همسرشم و برای جلوگیری

از همه اتفاقات بد.

بعد کلی خستگی از دانشگاه

برگشتیم عمارت بازم با همون

ماشین و دم و دستگاه

در رو که باز کردم
مهرسا با دیدنم بدو
بدو امد پیشم و بغلم
کرد _ ادرینا جون
نینی خوبه؟

_ ای ناغلا، دو روزه منو به نینی
فروختی؟

_ نه من تو رو خیلی
دوست دارم اما نی نی
هارو کلا خیلی دوست
دارم

_رفته بودیم دانشگاه که نینی بهونه
کرد ژامبون میخواد، واسش خریدیم
خورد،

+بیا اینم سهم ت و

_مرسی

_ادرینا یادت باشه پس فردا آدرینا
وقت دکتر داره برای ادامه شیمی
درمانی

+با دکترش حرف زدی مگه؟

_ارع

دو روز بعد

به مه‌رسا كمك كردم لباساشو پوشيد
بعد با مادر بزرگ مه‌رسا رفتيم
بیمارستان.

+سلام اقای دکتر

_ سلام خانم، بههه! مه‌رسا خانوم

+سلام عمو دکتر

_ علیک

خب خبرای خوبی براتون دارم، طبق
آزمایشات جدید مه‌رسا، وضعیتش
خیلی خوبه و بزودی اگه داروهاشو
به موقعه و منظم بخوره

سریع خوب میشه در ضمن
دیگه نیازی به شیمی

درمانی نیست

چند وقت دیگه موهای گل دخترمون
رشد میکنه، خوبم که میشه دیگه چی
مهمتر از این!

+ واقعا ممنون آقای دکتر، خدا
خیرتون بده، شیرینی تون محفوظه

_همین ک این دختر خوب شه برام یه
دنیا س

از خوشحالی واقعا داشتم بال در
میووردم چی بهتر از این خبر تو این
برهه ی زمانی میتونست باشه . با
خاست مهرسا و هم
نظر بودن فهیمه جون باهانش به سمت
بهشت زهرا راه افتادیم

*متین

چاره ای نیست برید

بیمارستان
قطعا باز بخاطر اون دختر
بچه میرن بیمارستان
-چشم قربان
*ادرینا

بالا سر مزار پدر و مادر مهرسا
ایستاده بودیم اما مهرسا نشسته بود
کنار قبر مامان ش و با اون زبون
شیرین ش با مامان ش
حرف میزد

_سلام
مامانی. خوبی؟
بیخشید

که همش نمیتونم پیشت بمونم
اما ادرینا جون میگه خدا پیشته و
بخاطر همین تنها نمیمونی و
نمیترسی

مامان امروز پیش عمو دکتر بودیم
گفت دارم خوب میشم.گفت میتونم مو ها
مو باز داشته باشم.دیگه شیمی درمانی
لازم ندارم دیگه لازم نیست همش
کلاه سرم
باشه

کاش بودی.کاش بودی باز مو ها
مو شونه میکردی

▪

قول داده بودی بعد اینکه خوب شدم
منو ببری مدرسه
پیش دخترای دیگه دوست پیدا کنم
مهرسا با مامانش حرف میزد که یهو
از دو طرف مرد های قد
بلند چهارشونه بودن
یهو یکی شون داد زد خانوم
فرار کنید
دست مهرسا رو گرفتم و
شروع کردم به دویدن
که یه دفعه یه تیر هوایی در کردن و
یکی از ادماشون فهیمه
خانوم رو گرفت که جیغ زدم
پیر زن پا نداشت که هم پای ما بدوه

ادما با هم درگیر شدن اما اونا فهیمه
خانوم رو برداشتن و رفتن
سه نفر از اون مردا آمدن پیش م و
مهرسا رو بغل گرفتن که رنگ بچه
سفید شده بود و با احتیاط سوار ماشین
مون کردن و
رفتیم پاسگاه پیش ساتیار
مهرسا خیلی ترسیده بود و محکم
بغل م کرده بود
انگار خدا نمیخواد یه اب خوش از
گلو مون پایین بره
بادیگاردا داشتن به ساتیار ماجرا رو
تعریف میکردن که یهو

گوشی م زنگ خورد. شماره
ی فهیمه جون بود
گذاشتم رو اسپیکر و جواب
دادم

_ فهیمه جون؟؟

_ اما صدا صدای فهیمه خانوم نبود

_ سلام به عشق بی لیاقت م

_ تو کی هستی مرتیکه

_ عه. ناراحتم نکن بانو. اینقد زود

عاشقتو فراموش کردی. متین م دیگه

_ نمال.

بنال ببینم گوشی اون پیر زن دست تو

چیکار میکنه مرتیکه

بانو خیلی بی ادبی
ولی اشکال نداره.خودم
ادب ت میکنم و مبرسیم
به موضوع این پیر زنه
من به این الدنگ ها گفته بودم تو رو
برام بیارن
بازم اشکال نداره.اگه یکم دلت به حال
بی کسی اون بچه میسوزه خودتو تسلیم
میکنی که مامان بزرگ اون بچه بره
پیشش به نظرم که معامله ی منصفانه
ای ه

دیدم ساتیار چشماش قرمز قرمزه و به
زور جلو خودشو گرفته حرف بار این
مرتیکه نکنه

اروم نزدیک ش شدم و دست بزرگ
مردونه شو تو دستای ظریف م
گرفتم

__بانو گفته باشم فقط سه روز فرصت
فکر کردن داری. بعدش این پیر خرفت
به درک واصل میشه در هر حال
میدونی که بیخیال ت نمشم

و زارت قطع کرد

ساتیار با اعصاب داغون دستمو
محکم تر گرفت و مهرسا رو بغل کرد
سوار ماشین شخصی ساتیار شدیم که
ساتیار به راننده گفت به طرف عمارت
برونه

مهرسا که تو همین مسیر کوتاه خواب
رفته بود رو ساتیار بغل کرد و گذاشت
رو تخت ش و خودمون به اتاق مون
رفتیم

روی تخت نشستم که ساتیار امد و
سرش رو گذاشت روی پام و دراز
کشید

شده بود عین بچه های دو ساله که
روی پای مامانشون سر میزارن و
انتظار دارن محبت ببینن

شروع کردم به نوازش مو هاش

خسته شدم ادرینا

دلَم یکم آرامش میخواد. چرا این دنیا
روی خوشش رو بهمون نشون نمیده

این مرد من بود؟

چقدر خسته س چقدر اذیت شده که درد
ها و غم های دنیا به من پناه آورده

یه لحظه برگشتیم به پنج سال پیش

_سام

_کار داشتی

_چرا اینطور میکنی

ادرینا دارم میگم مثل

دیوونه دوست دارم

چرا دل به این دل

عاشق نمیدی _اقای

سعادت من نمیتونم

قبول کن م

ما هنوز خیلی بچه ایم. من نمیخوام
اشتباه کن م

*حال

یادته چقدر سختی کشیدم تا
بالاخره بهم یه فرصت دادی عشق
خیلی سخته ادرینا
_اگه راحت بود که فرهاد دل یه کوهو
نمیکند

خم شدم و نرم گردن شو بوسیدم

_یادت باشه تو هر شرایطی من

و بچه مون پشتتیم میدونم که

باید یه تصمیم سخت بگیری

ولی میدونم که میتونی ی _این

سخت نیست شکنجه س

من چطور زن و بچه م رو بدم دست

اون مرتیکه پفیوز

_اینم بدون اون بچه مصوم که تو اون

اتاق خوابیده فقط چند هفته از رفتن

مادر و پدرش میگذره و فقط همین

مادربزرگ رو داره بین من میرم تو با

یه نقشه با افراد ت بیا دنبال م

_نمیخوام دوباره
از دستت بدم
عروسی مون چی

از روی پام بلند شد و دستاشو باز
کرد که اروم خزیدم تو بهترین
پناهگاه دنیا_ خیلی دوستت دارم
دلَم واسه این سه کلمه ش رفت
همینطور که تو سکوت بغل ش بودم
گوشی مو روشن کردم و یه اهنگ پلی
کردم عادت دارم...

به اینکه همیشه تو
باشی کنارم با دیدنت
چشما مو رو هم
بزارم پیش تو گیره
دلم
لحظه ها این روزا
نمیگذرن بی تو اینو
میدونم
یروزی دستامو
میگیری تو کاش
بشه

بدونی همه
زندگی منی تو
حق با تو بود
بیش از حد
احساساتی می‌شم
وقتی که نیستی
تو رو حس
میکنم پیشم
نباشی تنها تر از
این که هستم می‌شم

مهیار رو بقل کردم که سلوا عین بچه
گر به ها به ساتیار زل زد که اونم بی
طاقت بغل ش کرد هوا خیلی خوب بود
و دریا اروم

با هم از بغل ها مون در آمدن و دوتایی
شروع کردن اب بازی کردن
-مرسی که این فرشته ها رو به دنیا
اوردی

_مرسی که بابا ی بچه هامی

با حس نفس تنگی بیدار شدم که دیدم
ساتیار داره بی قراره از لب هام کام
میگیره

یکم ازم فاصله گرفت که بی قرار
اینبار من شروع کردم به عشق بازی
با مردم

دیگه هر دو مون نفس کم آورده
بودیم که عقب کشیدی م با نفس
نفس زمزمه کردم

ساتیار

بگو عمر ساتیار

-خواب دیدم

دیدم با دو قلو هامون

لب دریا بودیم

شیطنتش گل کرد که

لب زد

_خب بین عزیزم همه ی اینا نشانه س

تا با شوهرت نباشی که لک لک

ها برات بچه نمیارن بیا یه راند

بری م فقط بدونه

_بچه گول

میزنی؟ بعدشم

یادت رفته؟ من

همین الانم

حامله ام

یعنی دل شوهر تو میشکونی

وقتی به قیافه و بعد اون به خشتک
جناب شوهر مراجعه کردم به این نتیجه
رسیدم خب باید نیاز های شوهر مو
برطرف کنم انگار رضایت رو از تو
چشمام دید که عملیات رو خواست
شروع کنه که در اتاق بدون مقدمه و
در زدن باز شد که ساتیار بخاطر ناکام
موندنش

یه داد مردونه زد کرد که تازه فهمیدیم
کی پشت در بوده

پدر ساتیار و مهرسا بودن که قبل
رسیدن پدر ساتیار مهرسا بدون در
زدن در رو باز کرد داشتم از خجالت
ذوب میشدم

ساتیار قشنگ روم خیمه زده بود منم
کلا با یه شور تک و یه پیرهن بالا
نافی زیر ش بودم یعنی شرم بر تو
باد ادرینا

بابای ساتیار با دیدن وضعیت مون
دست مهرسا رو گرفت و با سرعت

برق رفت پایین این ادم ادم سابق
همیشه

_وای ساتیار ابرو م رفت

_چی میگی ادرینا ز نمی ها

اگه با تو نیاز ها مو بر طرف نکنم با
کدوم جنده بکنم

-اول اینکه شما حتی فکر نگاه به زن
های دیگه رم بکنی دیگه منو نمیبین
ی ولی بازم زشته پدر شوهری گفتن
عروسی گفتن

امد که از روم بلند شه که یهو صدای
اخ مردونه ش پیچیشید تو گوشم
_چیشدی

_توله رو نگا

ریدی به حس

و حالم شق

دردم

_من نریدم

بابات رید

ناراحتی برو

بهش بگو بعدم

دو تایی زدیم

زیر خنده

قبل رفتن به طبقه ی پایین رو به ساتیار
گفتم

_ساتیار

_جونم

_عجیب بود ولی تو خواب اون بچه ها
اسم داشتن

_اگه موافق باشی همون اسم ها رو
واس بچه مون بزاریم

_هر چی خانومم

بخواد میدونستی

بابا نمیدونه حامله

ای

_ یادمون رفته!

_ اهوم

_ راستییی

_ چیه

_ ما واس دکتر مهرسا

رفته بودیم اینقد ماجرا

رو ماجرا میاد یادم رفت

بگم

_ چیو؟

_ مهرسا داره خوب میشه

از این به بعد دیگه نیازی به شیمی

درمانی نداره

چہ عالی

خیلی

خوشحال

شدم اما

ادرینا

حس میکنم هر چی میگذره بیشتر

وابسته ی این بچه میشی

دست

خوادم نیس

خیلی

دوستش

دارم

_اخه من فدای قلب ت بشم

روی نوک پا هام واستادم و بوسه ای

نرم روی لب هاش نشوندم

_مراقب باش

ادرینا فنچ بابا

مراقب مامانت

باش _ عشقم

نمیرم جنگ که

با ردياب و ميكروفونى كه رو بدنم
جاساز كردين مياين من و فهيمه جون
رو نجات ميدين

گوشى م زنگ خورد كه تماس رو وصل
كردم

_ به! بان و

چيشد تصميم گرفتى؟

_اره

من میام عوض ش باید فهیمه خانوم رو

ازاد کنی

د نشد دیگ

ه من یه

ادرس به

میدم

مثل بچه ادم تنها میای اونجا بعد

ادمای من میان دنبال ت سالم که به

دستم رسیدی اون پیر زن رو ازاد

میکنم فقط ادرینا وای به حالت

ازت خطا سر بزنه این پیر زنو به

دیار باقی میفرستم

_بفرست ادرسو

فرستاد که یه ماشین گرفتمو

و دل کندم از مردم رفتم به

ادرس یه خرابه ی خلوت بود

بعد دو دقیقه یه ون امد جلو پام ترمز

کرد که چشمم رو بستم و راه افتادن

دوست ساتیار گفته بود استرس و

هیجان واس بچه سمه ولی چاره

ای نبود

اون پیر زن بخاطر من
دستگیر شده بود باید
نجاتش میدادم

_چشماش رو باز کنید

_بان

و

خوب

ی؟

_عا

لی

_خوبه

_ازادش کن

_قبلش....

محبوبههههه

_بله اقا

_میری از لباس زیر تا مانتو

شو عوض میکنی

_هوی برا چی

_ادم ت

میکنم

ببرش

محبوبه یه زن
گنده مونده بو د به
قول معروف چغر
بد بدن زور م
بهش نمیرسید
حس میکنم فهمیده من
ردیاب داشته باشم ولی
کور خونده
شوهر من خیلی باهوش تر از اونه

***متین**

**بخاطر اینکه ادرینا اینجا بود حس غرور
میکردم**

**اون زنه رم ازاد کردم ولی دستور دادم
یه نفر همراه ش بره و وقت به مقصد
رسید یه گلوله تو مخ ش خالی کنه
تازه این بچه پلیسه بیش از حد میدونه
احتمال داره توی بدن ش ردیاب یا
میکروفن گذاشته باشه فقط م یه**

راه داره واس فهمیدن

دستور دارم همه خدم و هشتم جمع
کنن برن عمارت قدیمی م که لوکسه
فقط از اینجا یکم کوچیک تره
از ادما ی شاهین م به خدمت
گرفتم توی کل عمارت من به
داشتن این دختر راضی نبودم
باید اون پسره رو وسیله کنم
مطمئنا ادرینا به همین زودی به
ازدواج با من تن نمیده اما...

گفته بودم ادرینا رو واس پس فردا
حاضر کنن

ادم هام تو قالب گروه دیزاین عمارت
در حال حاضر کردن عمارت واس
عروسی باشکوه بودن

_سلام بانو

_گمشو بیرون

_بانو اندام هاتو از من پنهون میکنی؟

ادرینا لباس ش کاملاً پوشیده بود ولی
شاید میکروفن بود و اون بچه شنیده

باشه که خیلی به نفعم ه _چی میگی
مرتیکه گمشو بیرون

_پس فردا مراسم ازدواج مونه آماده
شو

اینقدر نابی که فک نکنم بتونم تا پس
فردا صبر کنم

*ساتیار

هر لحظه که میگذشت داشتم میشدم
عین اتش فشانی که قراره فوران کنه

دلّم میخواس اون مرتیکه رو با
دستای خودم خفه کنم فهیمه
خاتم یه راست امد پاسگاه
ولی نمیدونم یهو از کدوم
جهنمی بهش شلیک شد و
نفس نمیکشید!

همه سرباز ها کل اطراف رو گشتن
ولی نامرد از طرف پارک
نزدیک پاسگاه امده بود از بین
شاخ و برگا

بخاطر همین دوربینی ام واس
شناسایی ش نبود ولی میتونم
حدس بزنم کار کیه میخوام
خودمو بکشم و راحت شم
درسته مردم حتی پلیس م
اما ضعیف م در مقابل خطری که
بچه مو تهدید میکنه ضعیف م
وقتی یه عوضی به زخم چشم داره
*دو روز بعد

کلت م رو گذاشتم پشت کمر م و سوار
ماشین م شدم و به طرف مقصدی که

ردیاب نشون میداد حرکت کردم که ای
کاش نمیکردم...

به سربازا سپردم کار های مربوطه
رو در مورد فهیمه خانوم بکنن

چون فلش روی ضبط ماشین بود با
روشن کردن ماشین شروع کرد به
خوندن

اگه گل بودی از

دلَم میچیدمت تو

خوابم هر ثانیه

میدیدم ت

من تو رو به
همون رویا ها
بخشیدمت
بوی رز مشکی
میدی عطر تنت
میگه میری قلبی
که دادی به من
حالا میخوای
پس بگیری...

بوی رمز
مشکی میدی
عطر توت میگه
میری قلبی رو
که دادی به من
حالا میخوای
پس بگیری

اشک هایی که میگن واس مرد ها
نیست رو از گونه هام پاک کردم و به
مقصد م که روبه رو م بود زل زدم

داشتن عمارت رو واس عروسی آماده
میکردن اره دیگه

اگه عرضه ی عروس کردن عشق ت
رو نداشته باشی عروس ش میکنن

_قربان پلیسه امده

_به موقع

امدههه

منتظرت بودم مهمون

ناخوانده تو این دوز

ادرینا خیلی چموش شده

بود میگفت من زنت

نمیشم ولی مگه دست

خودشه

یکار میکنم که التماس م کنه که شوهر
ش باشم

دستور دادم در

رو باز کنن

خودمم پشت در

واستادم

تا در باز شد با اسلحه م یه گلوله زدم

تو دستش

_سلام اقا پلیسه!

بدو اسلحه ت رو بنداز تا گلوله بعد تو
مغزت نباشه

*ساتیار

انتظار

نداشتم

خیلی همه چی سریع اتفاق افتاد
من چطور اینقدر حماقت کردم که تا
اینجا امدم و حتی درست جلوی
دوربین واستادم که خیلی راحت خلع
سلاح م کنن

*متین

دادم از پاهاش اویزونش کردن

فقط قبل ش دارم دستشو

محکم ببندن تیر رو در

نیووردم که حسابی درد

بکشه

لباس عروس که تو جعبه بود رو دست

گرفتم و رفتم اتاق ادрина در رو باز

کردم که ادрина صداش قطع ش

_با کی حرف میزدی بانو

_فوضولی

بگو تا نزدم تو دهننت

با

خودم

ب تو

چ

ادم ت میکنم

فعلا بیا این لباسو بپوش تا ارایشگر بیا
برا مدل دادن مو هات و ارایش ت

نمیپوشم

که اینطور

بهت اخطار

میدم ادرینا

بیوش _ ن بابا
چقدر م ترسیدم

گوشی م رو از جیب م در اوردم
و زنگ زدم به احمد احمد رو
گذاشته بودم مراقب اون جوجه
پلیس باشه گوشی رو گذاشتم رو

اسپیکر

_ بله اقا ا

_ زخم شو فشار بده

_ چشم اقا

*داشتم نمایش این عوضی رو نگاه
میکردم که صدای داد مردونه ای تو
گوشه م پیچید که نزدیک بود روح از
بدنم جدا شه اون صدا واس ساتیار
بود یقیه شو گرفتم و

_مرتیکه داری چ گوهی میخوری
اگه میخوای این بچه پلیس درد نکشه
باید به حرفام گوش کنی جای دوری
ام نیستا توی همین انباری تو حیاطه
یکار میکنم صدای درد کشیدنش کل
عمارت رو برداره

_ب..باش

ه فقط اذیت

ش نکن

***ادرینا**

**برای اینکه میدونستم بگم برو
بیرون لباس بپوشم نمیرفت لباس
سیاه بختی مو دست گرفتم و رفتم
حموم تا بپوشمش**

***دو سال بعد**

با تموم وجود داشتم سر مزار پاره
ی وجودم زجه میزدم حال مهرسا
همچین معرفی نداشت اما با اون قد
کوچیکش داشت بهم دل داری
میداد_ تروخدا گریه نکن مامان
از ساتیار که نگم کمر مردم مثل دو
سال پیش وقتی داشت منو میفرستاد
خونه ی اون کثافت خم شد شروع
کردم واس دخترم لالایی خوندن لالای
ی

بخواب گل پون

ه همه چی تو

خواب ارومه

ولی دنیا خیلی نا

ارومه لالایی

همه ترسمه

تنهایی لالای

ی

دلم خونه گل پونه

میخونم لالایی بعد

خودت واس

شهرچیکار میگی کنم

خب دلم ولم نمیکن ه

لالای ی فریاد بزن
کجایی لالای ی
چرا رفتی بدون مامانی

قربون ماما گفتن ت چرا رفتی
مگه نگفته بودم هیچ وقت دست من و
بابا رو ول نکن

*یک هفته قبل_متین

وقتی دو سال پیش ادرینا با لباس
عروس فرار کرد تو انباری و خفت
شون کردم

اما در عین ناباوری یه اسلحه پشت
سرم حس کردم و دیدم پلیسا ریختن
توس عمارت همه نقشه هام خراب شد
توی عمارت مدرکی بر علیه م نبود فقط
به دلیل گروگانگیری و شلیک به پلیس
برام زندان بریدن

بعد هشت ماه که تو زندان خبر به
دنیا آمدن بچه ی ادرینا رو بهم
رسوندن همونجا مردم

اون موقع که لباس عروس تن ش
کردم از اون عوضی حامله بوده
باید انتقام می‌گرفتم

با پارتی هایی که داشتم به شاهین خبر
دادم که بچه رو بفرسته اون دنیا
شاید با این کار یکم دلم خنک میشد
گفت که از ریز احوال شون خبر
داره و بچه شون بستریه بقیه شم با
خودش

امروز م بهم خبر مرگ بهار سعادت رو
آوردن

اقای سعادت تا وقتی من زنده م
نمیزارم یه روز خوش ببین ی

*ادرینا

مگه بهار من چند سالش بود
بچه م یسالش بود تازه میتونست
راه بره و ماما بابا کنه بچه م به
ابجی ش میگفت جی اینقدر گریه
کرده بودم که حالم بد شد رفتم
دستشویی و پشت سر هم دو بار
بالا اوردم

پام رو از دستشویی گذاشتم
بیرون که چشمام تار شد و
تاریکی...

وارد یه باغ پر از گل های
بهاری شدم دیدم بهار م
داره با پروانه ها بازی
میکنه

اینقدر قدش کوچیکه که به سختی
میشه از بین گل ها پیدا ش کرد

با اون صدای بچه گونه ی قشنگ ش
میخندید و بدو بدو میکرد قدم برداشتم
به سمتش اما با هر قدم ازم دور میشد
اشک هام عین سیل صورتمو
خیس کرده بودن گریه
میکردم و دنبال ش میدویدم

*مهترسا

بالای مزار وایستاده بودم و گریه
میکردم، یهو کل خاطرات این دوسال
برام زنده شد

وقتی مامان بابا از پیشم رفتن حس
کردم خیلی تنها شدم، اما باز مامان
بزرگ رو داشتم.

اون روز خونه تنها بودم تقریبا فقط
خدمتکارا بودن، تو اتاقم بودم ک در
زدن

گفتم بیاد تو که دیدم پدر عمو ساتیاره
گفت ک عمو گفته که من تنهامو بیاد
پیش م

روزی ک ادرینا جون گفت میره و

چندروزه برمیگرده عمو ساتیارم

اصلا پیداش نبود بعد سه چهار

روز باهم برگشتن اما مامان

بزرگ همراهشون نبود

شب عمو ساتیار و پدرش و ادرینا
جون اومدن اتاقم گفتن ک مامانبزرگ
رفته پیش خدا!

خیلی ناراحت بودم

تو دوماه عزیزترین و مهمترین ادمای
زندگیم رو از دست دادم ولی تو کل یه
هفته اول، ادرینا جون پیشم بود و بهم
میگفت که باید قوی باشم؛ قرار بود بعد
هفتم مامانبزرگ بریم خرید و ادرینا
جون و عمو ساتیار میخواستن عروسی
بگیرن و تا آخر عمر مال هم شن البته

من که از این چیزا سر در نمیارم
همه‌شو ادرینا جون گفته.

رفتیم پیش یه خیاط تا اندازه هامون رو
گرفت تا برامون لباس عروس
بدوزه، ماهم به مدل ها نگاه کردیم و
تصمیم گرفتیم یه مدل باشه لباسامون
و یه مدل خوشگل هم انتخاب کردیم تا
روز عروسی که یه چند روز دیگهس
بیایم تحویل بگیریم.

از اونجایی که موهام هنوز رشد
نکرده بود برام با رنگ وسط موهام
واسم کلاه گیس خریدن.

عمو دستش زخم بود حتی قبل او مدن
به خونه هم رفته بودن بیمارستان
اما به روی خودش نمیورد.

سه روز از خرید و تدارکات گذشت و
رفتیم آرایشگاه، کلاه گیس م رو گذاشتن
سرم و لباسی رو که گرفته بودیم تن
کردیم ادرینا جون کپی سیندرلا شده بو

عروسی محشر بود، قبل عروسی
رفتیم آتلیه و کلی عکس گرفتیم

عروسی واقعا عالی بود کلی

بهم خوش گذشت بعد

عروسی عمو و آدرینا جون

اومدن اتاقم

از این کارشون تعجب کردم یعنی چه

کاری باهام داشتن!

بین مهرسا منو عمو ت کلی فکر کردیم

تو الان بابا، ماما و ماما بزرگت

رفتن پیش خدا، خب!...

الان اینکه تو پیش

مونی غیر قانونیه

میفهمی ک چی میگم؟

_اهوم

حالا ما میخوایم واسه اینکه تو همیشه
پیش ما باشی روی پیشنهاد ما فکر کنی
و بهمون جواب بدی.

تمام شب رو به پیشنهاد ادرینا جون
فکر کردم اگه قبول میکردم دیگه ادرینا
جون درکار نبود باید بهش میگفتم
مامان!

درسته همه جا کنارم بوده اما نمیتونم
به کسی غیر از مامانم بگم مامان.

صبح که رفتم جوابم رو بهشون بگم
انگار ادرینا جون ذهنم رو خوند ک
گفت بین پرنسس ما تورو به چیزی

محکوم یا مجبور نمیکنیم هر جور ک
دوسداری میتونی صدامون کنی
تو میتونی منو ساتیار رو مامان
بابا صدا نکنی اما ما فقط میخوایم
با این کار تورو کنارمون نگه داریم
وقتی درست فکر کردم دیدم به قول
مامان دارم با این کار نمک میخورم
نمکدون میشکنم قبول کردم!
عمو خیلی دنبال کارها بود و بالاخره
من شدم دختر قانونی خانواده
سعادت

درسته اول ها با اسم مامان و بابا
خریبی میکردم اما بعد یه مدت زندگی
کردن بدون اونا برام غیر ممکن بود

یه ماه دیگه مدرسه ها باز میشد
مامان و بابا برام کلی لوازم تحریر
خریدن با یه کیف خوشگل با طرح یه
خرگوش با مزه ثبت نامم کردن کلاس
اول

حدود یه سال از همکلاسی هام بزرگ
تر بودم ولی برام مهم نبود
وقتی خانم معلم پرسید اسم و فامیل و
شغل بابات چیه با غرور پاشدم و گفتم

اسم مهرسا سعادت بابام استاد
دانشگاه

بچه بودم اما خوب میدونستم اگه بابا و
مامان نبودن من باید تو پرورشگاه
میپوسیدم که ایا کسی پیدا میشه منو به
فرزندی قبول کنه یا نه

مامان نزدیک به دنیا آوردن اجی
کوچولو م بود و به سختی میتونست
راه بره با بابا برام یه تولد خیلی
قشنگ گرفت بهترین دوستم ماهک
آمده بود با چند تا از دوستای دیگه م
دکترای به مامان گفتن اجی وسط های

فروردین به دنیا میاد اما ابجی دقیقا
یازده روز بعد جشن تولد من به دنیا
آمد ابجی م شد ملکه ی بهار
اولین روز بهار سال ابجی م آمد و
زندگی چهار تامونو رنگی کرد
قرار بود اسم ابجی
م سلوا باشه مامان
گفته بود اینو

ولی بابا بزرگ خبر نداشت همون اول
م که مامان و ابجی آمدن خونه
بابابزرگ تو گوش ابجی اذان گفت و
گفت که اسمش رو بزاریم بهار

مامان اینقدر بابابزرگ رو دوست
داشت حرفی رو حرفش نزد
این شد که بهار شد دلیل نفس کشیدن
مون

حتی مدتی ام که میرفتم مدرسه تا
برگردم دلم برا صدا کردنای من توسط
بهار تنگ میشد

زمستون بود

دو ماه دیگه

تولد م بود

بهار سخت
مریض شد
بردیم ش بیمارستان و
بستری ش کردیم بعد یه
هفته بی قراری های
مامان نگرانی های بابا
دلشوره من ابجی م
اسمونی شد
بی معرفتی کرد و تنها
مون گذاشت به خدا

خیلی گله کرد خدایا

چرا اخه

چرا هر کی رو دوست دارم مگیریش

نکنه دو روز دیگه ام مامان و

بابا مو بگیری هان؟ اصلا

دوست ندارم

یاد شب هایی که با مامان براش

لالایی میخوندیم افتادم

لالا گل فندق

مامان رفته سر

صندوق لالا

گل زیره

چرا خوابت

نمی گیره

بخواب ای

نازنین من

مامان قریون

تو میره لا لا لا

که فدات م

اسیرقد و بالاتم

لالال گل زردم

به قریوت تو
می گردم لالالال
گل سوسن
سرت خم کن
لبت بوسم لالالا
گل نازم بخواب
توی اغوشم

لباس مشکی هایی که از وقتی خریدم
شون نپوشیده بودم رو پوشیدم
کاش هیچ وقت نمیخریدمشون

پرت شدم تو زمان حال
بالا سر مزار بهار بودم بابام بی حال
روی زمین نشسته بود یهو با جای
خالی مامان روبه رو شدم فک کنم
رفتم دستشویی

رفتم ببینم کجا موند
با صحنه ای که دیدم جیغ
گوش خراشی کشیدم پسوند
ش گفتم مامااان و دویدم
سمت ش

*ساتیار

با جیغ اشنایی که از این نزدیکی میومد
به خودم ادم

بلند شدم و با پاهای سست رفتم به
سمت صدا که دیدم مه‌رسا بالا سر
ادریناست و سعی داره به هوش
بیارتش

سریع رفتم سمتشون و ادرینا رو تو
بغل م گرفتم و گذاشتم مه‌رسا ام
سوار شد که روندم به سمت خونه

*چند روز

بعد_ساتیار

حالمون

مضخرف بود

نه من نه ادرینا دانشگاه نرفتیم

مهرسا با اینکه بچه بود و از ما به

بهار نزدیک تر بود اما همش سعی

داشت دلداری مون بده ادرینا بدجور

افسرده شده بود مثل وقتی که مادر شو

از دست داد

دوست مادر ادرینا بهم تعریف کرد که
ادرینا وقتا مادرش مرد به زور از لبه
ی پرتگاه مرگ نجات پیدا کرده
میخواستم بزم برم اتاق دخترام و
براشون کتاب داستان بخونم تا بخوابن
دلم وقتایی رو میخواد که به مهرسا
درس میدادم و بهار سعی داشت کتاب
ها رو کنار بزنه تا با ابجی ش بازی
کنه تو حالم خودم بودم که گوشه م
زنگ خورد از طرف پزشک قانونی
بود

به چیزی که شنیده بودم باور نداشتم

میگفت که دخترم برای سرماخوردگی
شدید و تشنج نمرده بود بخاطر
مصرف داروی اشتباه...

داشتم

دیوونه

میشدم اون

دکتر...

بعد چند وقت و با پیگیری های
شبانه روزی من اون دکتر عوضی
اعتراف کرد از کی دستور گرفته
و اون کسی نبود جز اون شاهین سگ
صفت

*شاهین

فهمیدم که اون حرومزاده لو م داده
ولی اون پلیسای احمق عمرا بتونن پیدا
م کن ن

انگار با گرفتن دخترش م ادم نشده بود
که یه نقشه دیگه به ذهن رسید

*ادرینا

تنها کارم تو این چند روز رفتن سر
مزار بهار م بود به مهرسا نگاه
کردم که دیدم بازم اون لباس مشکی

ها تشنه همون یه دست لباس
مشکی رو به اسرار من خریده بود
که ای کاش میمیردم و اسرارش
نمیکردم

دست تنها دخترم رو گرفتم
سوار ماشین شدم و مثل کل این چند
روز مقصدم دختری بود که زیر خلووار
ها خاکه

فرش کوچیکی انداختم زمین و با
مهرسا روش نشستیم با اب سنگ
رو شستم

شیرین عسل هایی که دخترم عاشق
شون بود رو گذاشتم روی مزار تا
عابرا بردارن و فاتحه بخونن برای
بهار م گل های رز قرمز و مشکی رو
که خریده بودم شروع کردم به پر پر
کردن

اینقدر گریه کرده بودم که دیگه انگار
چشمه ی اشک م خشک شده بود

موقه برگشت که داشتم مسافت مزار تا
ماشین رو طی میکردیم از توی خرابه
صدای گریه یه نوزاد شنیدم

بی اختیار به سمت صدا رفتم که مه‌رسا

ام دنبال م امد

تا رسیدم به صدا با یه بچه که روی

خاک رها شده بود برخورد کردم

به مهض بغل کردنش یه دستمال

جلوی بینی و دهنم گذاشته شد و

همزمان بچه رو ازم گرفتن حتی مهلت

نداشتم ببینم مه‌رسا چی شد

*ساتیار

کم از یه ادم

مرده نداشتم

بچه م رو کشته

بودن

زن م بعد ر تن سر مزار

ش برنگشته بود در حالی

که مهرسا ام کنارش بوده

خسته بودم از زندگی سه

هفته نبود بهار م یه هفته

نبود زن و دخترم

تتها چیزی که پیدا کردم ماشین ادرینا بو

د

اما هیچ اثر انگشت نا اشنایی یا اثر
درگیری نداشت

*ادرینا

چشمام رو که باز کردم دیدم تو
یه خونه نا اشنا ام مه ر سا ام
تو بغل م خواب بود یکم تکون
ش دادم که اروم بیدار شد
یه خونه شصت متری نقلی
بود با وسایل قدیمی یه نامه
روی کانتتر بود برش داشتم و
خوندم

سلام

فکر میکردم بعد دختر عزیزت ادم
میشه و از اون کار مضخرف کنار
میکشه اما هنوز پی منه پس من
بازم مجازاتش کردم با نبود تو!

هواست باشه

تو روستای زندگی میکنی که همه
جاش ادم دارم

پس مثل ادم رفتار کن و با دختر ناتنی
عزیزت دو نفری زندگی کنید

برا خورد و خوراکم تشریف میبری
سر مزرعه ها کار میکنی دست از پا

خطا کنی یا فکر فرار به ذهن حتی اگه
ختور کنه این دخترتم میفرستم اون
دنیا _ مامان من خیلی میترسم

_ نترس مامان جونم

وقتی من پیشتم از هیچی نترس
کاری نمیشه کرد باید گوش کنیم به
حرفش

_ ولی مگه خودت بهم نگفتی نباید
جلوی زور گویی دیگران کوتاه بیای

م

دخترکم نمیدونست بعد بهار

من دیگه ادم نبودم من

داغون بودم

از ترس از دست دادن مهترسا حاضر به

انجام هر کاری بودم

کاش خدا دوستمون

داشت مامان حس

میکنم خیلی تنها ای

م

یعنی دیگه بابا رو نمیتونیم ببینیم؟

خدا همه ی بنده هاشو

دوست داره دخترم حتی یه

ثانیه ام بهش شک نکن

بعدشم اصلا تا حالا شده فکر کنی اسمت

معنی ش چیه؟ معنی ش مثل خورشیده

دخترم تو خورشید منی

و تا وقتا پیش هم

ایم تنها نیستی م

باباتم خیلی زود

میاد دنبال مون

تو این چند وقت حالت تهوع فراوان
داشتی و واقعا طاقتم تاق شده بود
یه کار سر زمین پیدا کردم
اول ها مردم بهم سخت نگاه میکردن
ولی بعد یه هفته انگار راحت تر
بودم تو این روستا توی شمال
کشور که بدجور حال و هواش
خوب بود

یه بار با گوشه‌ی یکی از زن ها زنگ
زدم ب ساتیار که اون شاهین پدر
سگ جواب داد و کلی تحدید م کرد

سر زمین کار میکردم و برای دخترم
اشک میریختم

خیلی حساس شده بودم و حتی ابرم
درست از گلو م پایین نمیرفت به قول
ماه افرین که

باهاش سر زمین کار میکنم و درد و دل
میکنم

شبيه خلال دندونی ای که به سمت

عمودی نصفش کردن بچه پرو

کنایه میزد که خیلی لاغری

از سر شانس همین
همسایه بغلی مونه اما تا
حالا خونه ش نرفتم

شب بود که درد بدی گرفتم مه‌رسا
بدو بدو رفت که ماه افرین رو صدا
کنه

*مه‌رسا

با تمام توانم از خونه بیرون زدم و
رفتم دم در خونه خاله ماه افرین

_چیشده مه‌رسا

_خاله مامانم

_مامانت چی

_درد داره

شوهر شرو فرستاد دنبال دکترو و
خودش همراه م امد پیش مامان

*ادرینا

دکترو بعد معاینه در حال ناباور

ی گفت که حامله ام راستش

باور م نمی شد

شاید بچه رو نمیخواستم
من لیاقت یه طفل معصوم
دیگه رو نداشتم ولی باز
برام یه امید بزرگ شد تو
قلبم کاش ساتیار م بود

دکتر گفت که باید مراقب
باشم و سر کار نرم اگه
نمیرفتم کی خرج مونو میداد
شوهر ماه افرینم بود انگار

ذهن م رو خوند که گفت
خانم سعادت مشکل نیست
اونقدری مرد هستم که بتونم خرج
چهار نفر رو برای چند ماه بدم
اگه راحتم نیستید میتونید بعد اینکه
خوب شدین مثل قرض به برگردونید
مبلغ رو

لبخند خجولی زدم
واقعا که مرد بود. واقعا
ازتون ممنونم

_نمیدونم چطور ازتون

تشکر کنم

-نیازی به تشکر نیست

من برای رضای خدا انجامش میدم

پنج

ماه!

واس خودش عمری بود

مهرسا و ماه افرین عین پروانه دور

م میچرخیدن و مراقب م بودن

با شوهر و خود ماه افرین خیلی

راحت تر شده بودم افسردگی م

کامل خوب نشده بود ولی بهتر

بودم

برای اینکه بهتر مراقب م باشن و زن

حامله شب تو خونه بایه بچه تنها

نباشه رفتیم خونه ی ماه بانو

خونه شون بزرگ نبود ولی از خونه

ما جا دار تر بود و دو تا خواب داشت

منم خونه ی خالی رو اجاره دادم تا

کمتر نیاز به کمک اقا سیاوش داشته

باشم

شب ماه افرین همراه شوهرش اقا

سیاوش وارد شدن که دیدم چند تا

نایلون دستشونه

ماه افرین با ذوق امد و نایلون ها رو
باز کرد و محتوا شونو رو زمین خالی
کرد

نایلون ها پر بودن با لباس بچه

_ادرینا چون نمیدونستم فسقلی ت
دختره یا پسر از هر چی ست دختر و
پسر شوگرفتم
خوشگله؟

-چرا زحمت

کشیدین ماه افرین

خیلی خوشگلن اینا

ناراحت سر مو پایین انداخت م

_کاش میشد برم سونگرافی

تا بدونم بچه م چی ه یهو

سیاوش پرید هوا و گفت

_یه فکر دارم ادرینا

_چی

-ما اینجا یه قابله داریم

خیلی خبره س هر چی

بگه همون میشه یه

جلسه بریم پیش اون؟

_باشه!

عصری بود که چهارتایی حاضر
شدیم و رفتیم خونه ی قابل ه یه پیر
زن مسن بود ولی خیلی مهربون بود

_ شیرینی مو بدین
_ چیشد شهره خانم
_ بچه هات دو قلو
ان دخترم هر چهار
تا مون تو شک
بودیم میگم چرا تو

هفت ماهگی اینقدر

شکم گنده شده

_خاله جنسیت چی؟

_اگه اشتباه نکنم یکی

دختر و یکی پسره البته

حدس ه

*سات

یار

پنج

ماه!

درست پنج ماهه خانوادم از هم
پاشیده و کم از روانیا ندارم از اون
شغل کشیدم بیرون دیگه دوست
نداشتم پلیس باشم من پلیس شدم که
حق کسی ضایع نشه ولی حق مو
خوردن زن م رو گرفتن دخترم رو
کشتن منو نابود کردن
استعفا دادم و امدم بیرون

دلم برای جنگل چشمای ادرینا تنگ بود
واسه اون دو گوی ها که زندگی من
بودن

واسه شیطونی های
مهرسا و بهار من
مرده ی متحرک این
شهر بودم!

*ادرینا

با ماه افرین نشسته بودی م

حتی میتونستم بگم ماه افرین از
من خوشحال تر بود ولی من پدر
این دو قلو ها رو میخواستم
اغوشش رو میخواستم که از هر
اغوش دیگه ای برام با ارزش تر بود
و امنیت داشت
گوشی ای که با پول اجاره این چند ماه
سیاوش برام خریده بود رو دست
گرفتم و یه اهنگ ترکی پلی کردم و
شروع کردم به همخوانی

يوک انالادوم فارکونو
وارمام چوخ زمان الدونه
نقهيد م

زمان زياديه متوجه شدم
گيت ديمه مديم سويديمي

سومديمي انايا مادوم

نتونستم بگم برو نقهيدم

دوست دارم يا نه جان

ورمدى

جون نداد

قیش باحچه لری نسیل اولدو
عاشکوم باغچه ی زمستون
چیشد عشقم بهار لارونا
یامورونا یازدرونا وارامادوم
توی بهار و بارون نبودم
سومه بنی سنین سومه
لرینه کالمادوم دوستم
نداشته باش نیازی به عشق
ت ندارم توتما الیمی گجه
لرجه ایچیم ایچیمه
اغلامادوم دستمو نگیر شبا

توی خودم گریه نکردم بیر
اوف چکمدیم ایچیمده
اوووف اوووف یه اه
نکشیدم اه اه
عاشک گدیا عاشک وداع
اتی م عشق رفت.. عشق
خدا حافظی کردم سومه بنی
سنین سومه لرینه کالمادوم
دوستم نداشته باش نیازی
به عشق ت ندارم توتما
الیمی گجه لرجه کهر اتمدیم

اغلما دوم دستمو نگیر شبا
قهر نکردم گریه کردم

_چقدر با سوز میخونی

جلو آمد و قطره اشکی که رو گونه م
بود رو پاک کرد

_ادرینام من

امید دارم

میدونم

شوهر تو میبین

ی

اینقدر خودتو و اون دو تا طفل

معصوم رو اذیت نکن ببین

مهرسا رو

من تو این پنج ماه این بچه رو با لبخند

ندیدم

ساتیار رو میخوام

ماه افرین تکیه گاه

م پیشم نیست خم

شدم

بچه م مهرسا به باباش خیلی وابسته
بود حق داره دلش مثل من خون باشه

*ادرینا

نزدیک هشت ماه وخورده م بود
ساتیار قرار بود به یکی از اقوامش
به ساتیار خبر منو بده و ساتیار با
تغیر چهره و یواشکی حداقل موقع
تولد بچه ها پیشم باشه

*ساتیار

یه ماهی بود که یکی از دوستانم تو
پاسگاه خبر دستگیری اون تخم حروم
رو برام آورد

هر دو شون اعدام شدن با مدارک ای
که از شون در آمده بود تو تاریکی
اتاق مشترک م با ادرینا داشتم با عطر
ش که روی بالشتش جا گذاشته بود
سر میکردم که تقه ای به در خورد
_ اقایه اقایی آمدن میخوان شما رو
بین

_ بگو بیاد

بلند شدم و برق رو روشن کردم

سلام

ببخشید اقا ساتیار سعادت؟

بله خودمم

من از اقوام کسی ام که خانوم

تون پیششونه خانم تون

خواستن برید پیششون البته با

تغییر چهره چون کل اون منطقه

با محافظ پره

شوک زده شده بودم

اقا وقعا ادرس زن منو داری؟

بله این کاغذ

ادرس نوشته شده

ببخشید مزاحم شدم

و رفت..

وقت نشد ازش تشکر کنم!

گفتم وسایل مو حاضر کردن و گذاشتن

تو بی ام وی م و سوار شدم به سمت

مقصد با اینکه شب بود ولی من فقط

ادرینا رو میخواستم

نزدیکای صبح بود که رسیدم

جلوی یه خونه ی خوشگل که تو
حیاطش پر درخت بود زنگ رو
زدم که

مهرسا بود...
مهرسا بود که در
رو باز کرد انگار
جون تازه گرفتم

__بابااا

__بابا فداتش ه

بغلش کردم و وارد شدم

*ادرینا

زنگ در رو زدن که مه‌رسا رفت در
رو باز کنه که با صدای بلندی ساتیار
رو صدا کرد با شکم م که دو برابر
خودم بود پا شدم به سختی و رفتم
طرف حیاط دو تا مون پاهامون قفل
شد من با دیدن ساتیار شکسته و اون
با دیدن من با این شکم گنده

مه‌رسا رو اروم گذاشت زمین و بی
حرف اروم منو به اغوش کشید

نزدیک شیش ماه له له زدم واسه این
اغوش واسه عطر مردونه ی مرد م

ازم جدا شد و دستش رو گذاشت روی
شکم

_دارم بابا میشم باز؟

قطره اشکی از چشمم چکید
بی حرف سری تگون دادم که با ذوق
خیره شد به شکم بر امده م که یهو درد
عجیبی پیچید توی کل بدنم از درد
میخواستم جون بدم

ساتيار باديدن حالم به مهرسا گفٲ شالم
رو بياره

شال رو روى سرم انداخت و دست ش
رو گرفت زير گردن و زانو م و بايه
حرکت منو بغل گرفت

_بابا من خونه ى

قابله رو بلدم امروز

دکتر نيست

_راه رو نشون بده بد و

سوار ماشینم کرد و به
سمت خونه قابله روند و کل
راه رو من جیغ میزد
دو قلو هام تا بابا شونو حس کردن
عزم کردن بیان به این دنی ا بعد کلی
درد
وقتی چشمام رو باز کردم یه
فرشته تو بغل م بود با
نگرانی گفتم دومی کو

بغل منه میخوام نشون بابای بی قرار
ش بدم

ساتیار امد توی اتاق که شهره خانم

دختر مو داد دست ساتیار

*ساتیار

اون لحظه انگار پا م روی زمین نبود

تو ابرا بودم

بعد کلی نگاه به دختر توی دستم

چشمم سمت ادرینا رفت که یه بچه ام

بغل اون بود دو قلو بودن؟

رفتم کنار تنها عشق زندگی م نشستم

_باباش اگه اجازه بده اسم پسر مونو
بزارم سیاوش

_اگه مامانش اجازه بده اسم دختر مونو
بزارم سلوا

گوشی مو در اوردم و گرفتم دستم و
زنگ زدم به سیاوش

_الو

_جانم

_سیاوش بچه هام به دنیا امدن
میشه کریر هاشونو بایه دست لباس
بیاری خونه ی شهره خانوم

_ واقعا میگی

ادرینا مبارکه

چطور تنها تا اونجا رفتی

_ بیا میفهمی

*ساتیار

داشتم با مه‌رسا با بچه‌ها ور میرفتم

که ادرینا به کسی زنگ زد پشت خطی

یه مرد بود حسابی داغ کردم

منتظر بودم حرف شون تموم شه تا

بینم طرف کیه

_ کی بود عشقم

_ سیاوش بود

_ چی؟

_ سیاوش شوهر دوستم که تو کل این
مدت که من اینجا بودم کلی مراقب مون
بودن و از هیچ کمکی دریغ نکردن
بخاطر همین دوست داشتم پسر م اسم
ش سیاوش باشه تا همیشه یاد خوبی
های اون مرد باشم

لبخند رضایتی

روی لب م امد باید

براش جبران

میکردم

ازش ممنون بودم که شیش ماه مراقب
زن و بچه م توی روستای غریب بوده

*ادرینا

توی دو روزی که اینجا بودیم ساتیار
خیلی با سیاوش رفیق شده بود
کلی ازشون تشکر کرد و مبلغی که
بهشون بدهکار بودم رو تقریبا به
زور بهش برگردوند

و دعوت شون کرد حتما بیان تهران
پیش ما

توی ماشین نشسته بودم و داشتم
صورت بچه ها رو انالیز میکردم
چشما شون...

چشماشون کی چشمای اقیانوسی مامان
بود

با اینکه دختر و پسر بودن ولی
شباهت زیادی به هم داشت چشم
های ابی که به مامان رفته بودن

مدل بینی و ابرو شون

کپی ساتیار بود ولی

مدل لب هاشون به من

رفته بود

تازه موقع عوض کردن لباس هاشون

متوجه ماه گرفتگی روی مچ دستشون

شدم که انگار مهری بود که به دست

بچه ها و من زدن

*پنج سال بعد

وقتی برگشتیم تصمیم گرفتیم بریم ایتالی

۱

یسال زمان گذاشتیم تا توی ایران کار
هامونو درست کنیم و یکم ایتالیایی یاد
بگیریم تا وقتی رفتیم اونجا مشکل
نداشته باشیم تولد دو قلو ها بود این
دو تا بچه کی هم بودن
تنها فرق شون صدا شون و
جنسیت شون بود سیاوش خیلی
شیطون بود و حسابی عاشق
ابجی هاش مخصوصا سلوا

مهرسام پونزده سالش

بود هر روز که

میگذشت خوشگل تر

میشد

دخترم درسش عالی بود با هوش بی

نظیرش دو سال جهشی خوند و حالا

با هم سن هاش سر کلاس میشینه

توی کلی رشته های هنری و ورزشی

فعالیت میکرد و بهترین بود

همدم مادرش بود!

ساتیارم که استعفا داده بود از کارش

و با دعوتنامه ای که از طرف یکی از

دانشگاه های میلان داشت اینجا استاد
دانشگاه شد پدر ساتیار م همراه مون
امد میلان

هر سال یروز میریم ایران سر مزار
بهار و پدر و مادر واقعی مهرسا و
دخترم بهار

زندگی مون تقریبا بی نقص بود و جز
شکر خدا کاری نمیکردم کیک رو
مهرسا گذاشت روی میز و شروع
کردیم به شمردن یک..دو..سه

دو قلو ها با اون چشم ها که آرامش
من بودن شمع رو فوت کردن و
زندگی هنوز ادامه داشت...

ادامه دارد...

خرداد 1401

آوای خیس_ مرجع دانلود رمان در صورتی که مایل به همکاری
با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمانهای
شما در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به
وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید

